

# شکلاتهای مسموم

و نه اثر دیگر



ادگار آلن پو

آگاتا کریستی

آستین فریمین

میلوارد کندی

آنتونی برکلی

آرتور کان دوئل

ترجمه

مسعود گمائی  
خبرخوان امید ایران

۲۵۰ دیال

نشر سونا

# شکلاتهای مسموم

و  
نه اثر دیگر

ترجمه ، مسعود کمالی



**نشر سorna**

**شکلاتهای مسموم**

نوشته‌ی آلن پو و ... ترجمه‌ی مسعود کمالی

حروفچینی مشیری، چاپخانه، پیکایران

چاپ اول، پائیز ۶۳ - تیراژ ۲۰۰۰۰

|              |                          |
|--------------|--------------------------|
| ادگار آلن پو | سوسک طلا                 |
| ادگار آلن پو | قتلهای خیابان موری       |
| ادگار آلن پو | پاندول و چاه             |
| آنتونی برگلی | شکلاتهای مسموم           |
| آگاتا کریستی | خدمتکار بی عیب و نقص     |
| آگاتا کریستی | پرونده وصیت نامهء مفقوده |
| آگاتا کریستی | آشپزی از کالقام          |
| میلوارد گندی | مرگ در آشپزخانه          |
| گالن دوئل    | ماجرای شش ناپلئون        |
| آستین فریمن  | سرقت شمشهای طلا          |

## سخن ناشر

خواننده گرامی :

نشر سرنا مفتخر است که با چاپ این کتاب ، برگزیده‌یی از آثار نویسندگانی مشهور را ارائه می‌نماید .  
در انتخاب این آثار سعی شده حتی المقدور داستانهایی به چاپ برسند کدبه‌دور از ابتذال بوده ، ضمن داشتن جنبه سرگرم‌کننده ، به تقویت قدرت تفکر خواننده نیز کمک نمایند .  
چندتن از نویسندگانی که در این کتاب ، آثاری از آنان انتخاب گردیده مورد توجه بسیاری از شخصتهای برجسته قرار داشته‌اند ، آنچنان که "آگاتا کریستی" لقب "ملکه جنایت"

می‌گیرد و چیزی در حدود نیم میلیارد نسخه از آثار او به فروش می‌رسد. ویا "آرتور کانن دیویل" لقب "سر" می‌گیرد و "کارآگاه شرلوک هولمز" که آفریده ذهن اوست به عنوان مشهورترین کارآگاه خصوصی جهان مورد توجه واقع می‌گردد و حتی آثار او در دانشگاه‌های پلیس مصر و چین تدریس می‌شود و مورد استفاده دستگاه پلیس فدرال نیز قرار می‌گیرد و چنانکه در زندگی‌نامه مختصرش می‌خوانیم، حتی "وینستون چرچیل" در مورد او به اظهار نظر می‌پردازد.

در این میان "ادگار آلن پو" چهره دیگری است. "پو" در اصل یک شاعر بود که در منتهای فقر، تنها چهل سال زیست و در گوشه خیابان جان سپرد. در نویسندگی نیز بیشتر به خلق آثار خارق‌العاده و ماوراء الطبیعه علاقه داشت، اما با اینحال باید او را مبتکر سبک پلیسی دانست زیرا این "کارآگاه دوپین" بود که مورد تقلید دیگر نویسندگان قرار گرفت، و شخصیت‌هایی چون "شرلوک هولمز" و "هرکول پوارو" پس از آن پا به عرصه گیتی نهادند. "دوپین" کارآگاهی است متعلق به نیمه اول قرن نوزدهم.

کوتاه سخن آنکه در این مجموعه سعی ما بر آن بوده تا با ارائه این آثار بدور از ابتذال، خلاء ناشی از نبود کتب سرگرم‌کننده و غیر مضر را جبران نموده، گامی در جهت معرفی

چند نویسنده و چند اثر خوب برداشته باشیم .  
سخن آخر آنکه از زندگینامه سه تن از نویسندگانی که  
آثار آنان در این مجموعه آمده است ، اطلاعی بدست  
نیاوردیم تا در اختیار خوانندگان گرامی قرار دهیم . استمداد  
ما از خوانندگان آنست که در صورت داشتن زندگینامه آنان  
- و البته در صورت تمایل - آنها را برای ما ارسال دارند تا در  
چاپهای بعدی کتاب مورد استفاده قرار گیرد .  
در این کتاب ، مجموعاً " ده اثر از شش نویسنده آمده  
که نام و ترتیب آنها را در فهرست کتاب می خوانید .

نشر سرنا



## فهرست

|     |       |                         |
|-----|-------|-------------------------|
| ۹   | ..... | سوسک طلا                |
| ۳۵  | ..... | قتلهای خیابان مورگ      |
| ۷۵  | ..... | پاندول و چاه            |
| ۸۵  | ..... | شکلاتهای مسموم          |
| ۱۱۶ | ..... | خدمتکار بی عیب و نقص    |
| ۱۳۸ | ..... | پرونده وصیت نامه مفقوده |
| ۱۵۷ | ..... | آشپزی از کالغام         |
| ۱۸۲ | ..... | مرگ در آشپزخانه         |
| ۱۹۳ | ..... | ماجرای شش ناپلئون       |
| ۲۲۵ | ..... | سرقت شمشهای طلا         |

ادگار آلن پو (۱۸۰۹-۱۸۴۹) شاعر آمریکائی در خانواده‌ای فقیر متولد شد. به غیر از شعر داستانهای کوتاه هم می‌نوشت. در داستانهای او همواره توجهی خاص به مرگ و مسائل غیر طبیعی دیده می‌شود. به علاوه سبک جدیدی در نویسندگی را با نوشتن "قتلهای خیابان مورگ" به وجود آورد. داستانی که در آن، کارآگاه هوشیار از جنایتکاران و پلیس سبقت می‌گیرد. شخصیت دوپین بعدها مورد توجه سایر نویسندگان واقع شد و سبک پلیسی رایج گردید. با وجود موفقیت آثار او سراسر عمرش به فقر و بدبختی سپری شد و پس از مدتی به مشروب روی آورد تا اینکه در سوم اکتبر سال ۱۸۴۹، پس از سالها تحمل رنج، جسد بیجان ادگار آلن پو در کنار یکی از جویهای شهر بالتیمور پیدا شد.

## "سوسک طلا"

سالها بود که با آقای لگراند آشنائی داشتم . زمانی نرومنند بود ولی یک سری اتفاقات ناگوار او را به فقر کشانده بود و برای حفظ آبرو در جزیره سولیوان ، نزدک چارلسون در ایالت کارولینای جنوبی مسکن گزیده بود . اولین دفعه‌ای که ملاقاتش کردم در کلبه‌ای کوچک ، همراه خدمتکاری مسن به نام ژوپیتر زندگی می‌کرد . مردی تحصیل کرده بود و توانایی فکری خارق‌العاده او مرا خیلی متعجب کرد . سرگرمیهای اصلی او شکار و ماهگیری بودند و به علاوه در زمره یکی از کلکسیونرهای واقعی حشرات و

## ۱۰/۱ آلن پو

صدفها محسوب می شد .

در یک بعد از ظهر سرد در اواسط اکتبر سال "۱۸- به جزیره رفتم تا دوستم را ملاقات کنم . وقتی که به کلبه رسیدم در زدم . چون جوابی نشنیدم به دنبال کلید آن که می دانستم در جایی مخفی شده به جستجو پرداخته در را باز کرده و وارد شدم . از اینکه آتشی در بخاری دیواری می سوخت خوشحال شدم . پالتوام را درآورده و در کنار بخاری منتظر میزبانهایم نشستم .

اوائل شب به خانه رسیدند و با دیدن من خیلی خوشحال شدند . ژوپیتتر به سرعت رفت تا برای شام اردکی حاضر کند و لکراند در مورد حشره عجیبی که عصر همان روز پیدا کرده بود و اعتقاد داشت از نوعی کاملاً جدید است شروع به حرف زدن کرد .

لکراند گفت : " اگر می دانستم به اینجا آمده ای آنرا نگاه می داشتم تا تو ببینی ، ولی در راه خانه دوستم "ج —" را ملاقات کرده و متأسفانه سوسک را به او قرض دادم . رنگ آن طلائی و تقریباً هم اندازه یک گردوست . در یک طرف پشت آن دو نقطه سیاه و در طرف دیگر آن لکه ای کشیده به همان رنگ وجود دارد . به نظر ژوپیتتر جنس آن طلای خالص است و من نمی توانم حرف او را کاملاً رد کنم . . . "

## سوسک طلا / ۱۱

اینجا بود که ژوپیتز حرف او را قطع کرد و گفت: "بله، نظر من همین است. تابحال سوسکی حتی به نصف وزن آن یکی ندیده‌ام."

لگراندد گفت: "بله، البته و به درخشندگی طلا هم هست. حالا اجازه بده شکل آنرا برایت بکشم." پشت یک میز نشست و قلمی به دست گرفت ولی از کاغذ خبری نبود. در کشوی میز به دنبال آن گشت ولی باز هم چیزی نیافت. بالاخره گفت: "عیبی ندارد. فکر می‌کنم این به درد بخورد." و از جیبش چیزی شبیه به کاغذ یادداشت کشیفی درآورد و با خودکار روی آن طرحی کشید. وقتی کارش تمام شد آنرا نزد من که هنوز هم کنار بخاری ایوان نشسته بودم آورد و به دستم داد. نتوانستم کاغذ را نگاه کنم چون سگ لگراندد که تازه وارد شده بود بر رویم پرید و سر و صورتم را لیس زد. من میهمان مورد علاقه او بودم. وقتی دوباره به کاغذ نگاه کردم از چیزی که دوستم کشیده بود کمی متعجب شدم.

گفتم: "واقعا" حشره عجیبی است. به نظر من که شبیه یک جمجمه است."

لگراندد تکرار کرد: "جمجمه! اوه، بله، خوب ممکن است روی کاغذ اینطور به نظر بیاید. البته اگر لکه گرد را چشم و

## ۱۲/۹ لن پو

لکه کشیده را دهان آن تصور کنیم .  
 من گفتم : " ممکن است . با این حال واقعا " نقاشی بدی  
 داری . "

در حالیکه کمی ناراحت شده بود گفت : " نه ، برعکس ،  
 نقاشی من بد نبود ، حداقل نظر معلمانم این بود . "  
 من گفتم : " پس دوست من حتما " شوخی می کنی ، چون  
 این تصویری از یک جمجمه است نه یک سوسک . "  
 آثار خشم را در صورت لگرانده می دیدم و به همین دلیل  
 بدون آنکه چیز دیگری بگویم کاغذ را به دستش دادم .  
 عصبانیتش مرا متعجب کرد ، و مسئله اینجاست که تصویر  
 آن عینا " شبیه یک جمجمه بود .

کاغذ را با خشونت گرفت و قصد داشت آنرا به آتش  
 بیاندازد که ناگهان چیزی در کاغذ توجه اش را جلب کرد .  
 فاصله صورتش سرخ شد ، و لحظه ای بعد به سفیدی روی  
 اشیا . چند دقیقه کاغذ را نگاه کرد و آنرا چرخاند ، ولی  
 چیزی نگفت . بالاخره از جیب کتش پاکت نامه ای برداشت .  
 کاغذ را به دقت در آن قرار داد و سپس هردوی آنها را در  
 داخل کشوی میزش قفل کرد .

رفتار عجیب لگرانده مرا متعجب کرد و از اینکه در بقیه  
 مدت هم غرق در تفکرات بود ناراحت بودم . وقتی که قصد

## سوسک طلا / ۱۳

داشتم بروم مانند روزهای قبل اصرار نکرد که شب را در آنجا بمانم، ولی هنگامی که دست دادیم بیش از حد احساساتی می نمود.

حدود یک ماه از این ماجرا می گذشت (و در این مدت من دیگر لگراند را ندیدم) که ژوپیتز در چارلستون با من ملاقات کرد. اخبار بدی داشت. ارباب او مریض بود و احتیاج به کمک داشت. به نظر ژوپیتز بیماری به علت نیشی بود که سوسک در روزی که آنرا یافته بودند به لگراند زده بود. من نظر می رسید که ژوپیتز تنها به علت اینکه موقع حمل سوسک آنرا در کاغذی پیچیده بود از چنین دردسری رهایی یافته است. پیرمرد سپس نامه ای را که از طرف لگراند به من نوشته شده بود تحویل داد. با کمی نگرانی نامه را خواندم.

"دوست عزیزم" —، چرا در این مدت به سراغم نیامدی؟ مطلبی دارم که باید به تو بگویم با این حال نمی دهم چگونه آنرا مطرح کنم و حتی شک دارم که آنرا مطرح کنم یا نه.

"چند روزی است که حالم چندان خوب نیست و مشکل اصلی من حالا رهایی از دست ژوپیتز است تا بتوانم به تنهایی در تپه ها و کنار دریا جستجوهای انجام دهم."

"اگر می توانی با ژوپیتز بیا. حتماً بیا. می خواهم

## ۱۴/۲ آلن پو

همین امشب تو را ببینم ، درمورد مسائلی بسیار مهم – دوست تو ویلیام لگراند .

این نامه باعث تشویش خاطر من شد. دوستم چه نقشه‌ای در سر داشت؟ او چه "مسائل بسیار مهمی" می‌توانست داشته باشد؟ می‌ترسیدم بالاخره فشارهای عصبی ناشی از بد شانسی‌های پی‌پی او را تا سرحد دیوانگی پیش برده باشد . بی‌درنگ آماده شدم تا به همراه خدمتکارش بروم .

ژوپیتتر سه بیل به همراه داشت که می‌گفت بنا به دستور اربابش از چارلستون خریداری کرده ، مورد استفاده آنها را خود او هم نمی‌دانست . به من گفت : "کار ، کار آن سوسک است آقا ، همه این مسائل زیر سر آن سوسک است ."

حدود ساعت ۳ بعد از ظهر بود که به کلبه رسیدیم . لگراند بسیار رنگ پریده و بیمار به نظر می‌رسید و چشمانش هم با نوری عجیب می‌درخشید . پس از ادای اولین کلماتش قلبم از ترس فرو ریخت .

با جدیت گفت : "نظر ژوپیتتر درمورد آن سوسک درست بود ، جنس آن واقعا " از طلاست و باعث ثروتمندی من هم خواهد شد . " من با ناراحتی پرسیدم : "چطور این کار را می‌کند؟"

او جواب حرف مرا نداد ، در عوض به جعبه شیشه‌ای کنار



## سوک طلا / ۱۵

دیوار رفت و حشره را پیش من آورد . واقعا " زیبا بود و در آن موقع از نظر دانشمندان، ناشناس . خیلی سنگین بود و رنگ آن هم به طلا می مانست و این می توانست نظر ژوپیترا را توجیه کند ولی نتوانستم بفهم چرا لگراند هم باید با خدمتکارش هم عقیده باشد .

گفتم : "دوست عزیزم ، حالت اصلا "خوب نیست و . . . " حرفم را قطع کرد : " اشتباه می کنی چون با هیجانی که من دارم حالم خیلی هم خوب است . اگر واقعا " خیر مرا می خواهی این هیجان را برطرف کن . "

"چطور می توانم این کار را بکنم ؟"

"بسیار ساده ، من و ژوپیترا برای جستجو به تپه های اطراف می رویم و احتیاج به کمک شخصی داریم که بتوانیم به او اعتماد کنیم . چه در این کار موفق شویم و چه شکست بخوریم هیجانی که من هم اکنون دارم از بین خواهد رفت . "

من جواب دادم : "حاضرم هر طوری که شده به تو کمک کنم . در مورد آن حشره هم باید بگویم که حرفهایت کاملا " بی معنی است . چطور ممکن است چنین باشد ؟ می خواهم قول شرف بدهی که پس از اتمام این جستجو و بعد از بازگشت به خانه به همه حرفهای من ، مانند اینکه دکتر تو هستم گوش بدهی . "

## ۱۶/آلن‌پو

لگران‌د گفت: "قول می‌دهم ونی عجله کن که وقت زیادی نداریم."

با اندوه فراوان به همراه دوستم به راه افتادیم. حوالی ساعت چهار حرکت کردیم. لگران‌د، ژوپیتز، سگشان و خود من. ژوپیتز سه بیل را حمل می‌کرد. من مسئول دو چراغ بودم و خود لگران‌د تنها سوسک طلا را که به انتهای یک نخ آویزان کرده بود در حالیکه آنرا در هوا می‌چرخاند به دست گرفت. وقتی که این صحنه را که نشان‌دهنده اختلالات فکری دوستم بود دیدم در چشمانم اشک جمع شد.

مسیر ما در میان قسمت اصلی خشکی و به طرف ارتفاعات شمال غربی بود. حدود دو ساعت راهپیمایی کردیم و خورشید در حال غروب کردن بود که به یک پهنه مرتفع رسیدیم که اطراف آن را جنگل و بیشه فرا گرفته و همه‌جای آن پوشیده از بوته بود. لگران‌د مستقیماً "به طرف یک درخت رفت که به همراه نه یا ده‌تای دیگر روی سطحی صاف قرار داشتند. این درخت از تمام درختهایی که دیده بودم بلندتر و زیباتر بود. شاخه‌های گسترده آن بر روی درختهای مجاور سایه می‌افکند. وقتی به درخت رسیدیم لگران‌د به ژوپیتز رو کرد و از او پرسید که آیا می‌تواند از آن بالا رود یا نه. این سؤال سادۀ ما، متعجب کرد و چند لحظه‌ای سکوت کرد. بالاخره

## سوسک طلا / ۱۷

پس از یک بازرسی دقیق از درخت گفت :

"بله ، می توانم ارباب . چقدر باید بالا بروم ؟"

"فعلا" از تنه آن بالا برو . بعدا " به تو خواهم گفت بد

کدام طرف باید بروی . صبر کن ! سوسک را با خودت ببر . "

ژوپیتز با کمی ناراحتی گفت : " ارباب ، سوسک طلا را !

چرا باید آنرا ببرم ؟"

لگراندر حالیکه نخ را که به سوسک متصل بود به او

می داد گفت : " هرچه می گویم انجام بده ، حالا برو بالا . "

خدمتکار با ناراحتی نخ را به دست گرفته و شروع به صعود

کرد . این قسمت کار چندان سخت نبود چون درخت بسیار

مسن و تنه آن هم خیلی ناهموار و جای پای خوبی هم داشت .

به این ترتیب در مدت کوتاهی خدمتکار حدود نوزده یا بیست

متر بالا رفت .

لگراندر فریاد کشید : " از همین طرف تنه آنقدر بالا برو

که به هفتمین شاخه برسی . "

چند دقیقه بعد صدای ژوپیتز که می گفت می تواند شش

شاخه را در زیر پایش بشمارد و خودش هم روی هفتمی نشسته

به گوش رسید .

لگراندر با هیجان زیادی گفت : " حالا ژوپیتز ، تا جایی

که می توانی روی شاخه جلو برو و بین آیا چیز عجیبی توجه

## ۱۸/۲ لن‌پو

ببینیم . لگرانده به سرعت یک بیل برداشت . محیطی به قطر یک‌متر از زیر محل فرود سوسک پاک کرد و به ژوپیتزر دستور داد نخ را رها کند و از درخت پائین بیاید .

سپس دوستم در همان جایی که سوسک افتاده بود چوبی فرو کرد و یک نوار اندازه‌گیری از جیب درآورد ، یک‌سر آن را به تنه درخت در نزدیکیترین نقطه‌اش به چوب وصل کرد . سپس نوار را باز کرده و پس از تماس آن با چوب آنرا در همان امتداد به اندازه ۱۵ متر جلو برد . ژوپیتزر در جلو او حرکت می‌کرد و راه را پاک می‌نمود . در آن نقطه او چوبی دیگر در زمین فرو کرد و اطراف آن چوب هم به شعاع یک متر پاک شد . درحالی‌که خودش یک بیل به دست داشت و یکی هم به هر کدام از ما دونفر داده بود از ما خواست که در آن نقطه شروع به حفاری کنیم .

راستش را بخواهید ، دیگر تمایلی به انجام این کار نداشتم . اگر می‌توانستم بهانه خوبی بیاورم از انجام این کار طفره می‌رفتم ولی او در آن لحظه سخت هیجان‌زده بود و بهتر دیدم بیل را برداشته و حداقل نشان دهم که سعی در انجام کار دارم .

در نور آن چراغها به مدت دو ساعت حفاری کردیم ولی پس از حدود یک‌متر و نیم حفاری به چیزی غیر از سنگ و

## سوسک طلا / ۱۹

تو را جلب می‌کند یا نه . "

وقتی این حرفها را شنیدم دیگر شک نداشتم که دوستم عقل خود را از دست داده و قصد داشتم او را به‌خانه بازگردانم .  
وقتی در مورد بهترین راه حل فکر می‌کردم دوباره صدای ژوپیتز به گوش رسید .

"ارباب دارم جلو می‌روم ، الان به ... اوه ! خدای من رحم کن ! این دیگر چیست ؟"

لگران با شادی فراوان فریاد زد : "خوب ، چه چیزی است ؟"

ژوپیتز گفت : "یک جمجمه ، آنرا توسط یک میخ به شاخه چسبانده‌اند ."

"حالا ژوپیتز هر چه می‌گویم به دقت انجام بده . می‌شنوی ؟"  
"بله قربان ."

"خوب گوش بده . چشم چپ جمجمه را پیدا کن و سوسک را در آن بیانداز و بگذار تا آنجا که نخ اجازه می‌دهد پائین برود . مواظب باش نخ از دستت رها نشود ."

"چشم چپ ارباب ؟ بله ، بله ، پیدا کردم ! سوسک به راحتی از آن عبور کرد آیا از آن پائین سوسک را می‌بینید ؟"  
می‌توانستیم سوسک را که در نور کم موجود به هنگام غروب خورشید در انتهای نخ همچون گلوله‌ای طلائی می‌درخشید

## ۲۰/۲ آلن پو

خاک برنخوردیم . سپس استراحت کردیم و من امیدوار شدم که دیگر به پایان این کارهای ابلهانه رسیده‌ایم . ولی باوجود اینکه لگراند ناراحت به نظر می‌رسید ولی او دوباره کار را شروع کرد . تمام آن دایره را حفر کرده بودیم و سوراخ هم نیم متر عمیق‌تر شده بود ولی چیزی نمایان نشد . بالاخره دوستم که در صورتش آثار شکستی تلخ به چشم می‌خورد از سوراخ خارج شد و کنش را که در شروع کار به گوشه‌ای انداخته بود پوشید . ژوپیترا اسبابها را جمع کرد و در سکوت کامل به طرف خانه بازگشتیم .

تقریباً " ده یا دوازده قدم راه رفته بودیم که لگراند با فریادی بلند یقه ژوپیترا را گرفت .

فریاد زد : " ای ابله ، ای بدردنخور . . . ! زود باش ، زود ، کدام ، کدامیک چشم چپ تو است ؟ "

پیرمرد گفت : " خدای من ، ارباب ! البته چشم چپ من این است . " و سپس دستش را روی چشم راستش قرار داد و همانجا نگاه داشت ، گویی می‌ترسد اربابش آنرا از کاسه درآورد .

لگراند فریاد زد : " فکرش را می‌کردم ! - می‌دانستم ! هورا ! بیایید باید برگردیم . سپس درحالی که آرامتر حرف می‌زد گفت : " ژوپیترا ، این چشم بود یا این یکی ؟ از کدامیک

## سوسک طلا / ۲۱

سوسک را انداختی؟" و با هر اشاره انگشتانش را روی چشمان پیرمرد بیچاره قرار داد.

این چشم بود ارباب - چشم چپ - همانطوری که گفته بودید. - و این بار هم خدمتکار چشم راستش را نشان داد. "خیلی خوب، کافیت، باید از اول شروع کنیم."

به کنار درخت برگشتیم. دوستم چوب را از محلی که قبلاً قرار داشت به مکانی در حدود ۸ سانتیمتری غرب آن منتقل کرد. دوباره نوار را از درخت کشیده و با چوب معاس کرده و به اندازه ۱۵ متر در همان امتداد حرکت کرد. این بار به محلی با حدود یکی دو متر اختلاف با گودال خودمان رسیدیم. در اطراف این نقطه دایره دیگری زده شد و ما دوباره دستبکار شدیم.

حدود یک ساعت و نیم بود که در سکوت کامل مشغول کردن بودیم که زوزه های بلند و ناگهانی سگ توجه مان را به خود جلب کرد. سگ به سرعت به درون گودال پرید و دیوانه وار با پاهایش شروع به کندن کرد. چند لحظه بعد استخوانهایی را مشاهده کردیم که تشکیل دو جسد کامل را می داد. در دور و بر آنها هم ماده ای پودرمانند که به نظر می رسید لباسهای پوسیده شان باشد دیده می شد. پس از یک یا دو بیل دیگر بود که یک چاقوی بزرگ خارج کردیم.

## ۲۲/۹ لن پو

پس از آن هم چندسکه طلا و نقره در نور چراغهایمان درخشید .

لگراندها ما را تشویق کرد که ادامه بدهیم و در همان لحظه بود که یک حلقه بزرگ آهنی نمایان شد . بهزودی متوجه شدیم که این حلقه به یک جعبه چوبی متصل است . با شوق فراوان کار کرده و ده دقیقه ای که پس از آن سپری شد هیجان انگیزترین دقایق عمرم بودند . جعبه حدود یک متر طول و تقریباً " نود سانتیمتر عرض داشت . ارتفاع آن هم حدود ۷۵ سانتیمتر بود . آن حلقه یکی از شش حلقه جعبه بود - در هر طرف سه حلقه که به وسیله آن شش نفر می توانستند جعبه را حمل کنند . ولی ما حتی یک سانت هم نمی توانستیم آنرا جابجا کنیم . خوشبختانه در آن کشویی بوده و قفل نبود . در حالی که از هیجان می لرزیدیم نفس زنان در را به عقب زدیم . لحظه ای بعد درخشش یک گنج بزرگ به چشمان خورد . وقتی که نور چراغ به آن رسید انعکاس آن از انبوهی طلا و جواهر چشمانمان را خیره کرد .

سعی نمی کنم احساساتی را که به هنگام مشاهده آن ثروت انبوه دیدم پنهان کنم . حدود دو دقیقه بدون هیچ حرف و یا حرکتی ایستادیم . سپس ژوپیتتر مانند اینکه از خواب بیدار شده بر روی زانوانش افتاده دستانش را تا شانه در طلا



## سوسک طلا / ۲۳

فرو کرد و به آرامی گفت :

"و همه این به خاطر آن سوسک طلا بود ، آن سوسک طلای کوچک ."

لازم بود درمورد انتقال آن گنج پیش از سپیده صبح فکری شود . پس از بحثی کوتاه تصمیم گرفته شد که با خارج کردن بیش از نیمی از جواهرآلات سنگین جعبه را سبک کنیم . پس از آنکه آنها را در زیر بوته‌ای مخفی کرده و سگ را برای نگهبانی آنها همانجا گذاشتیم به همراه جعبه به راه افتادیم . پس از یک راه پیمایی بسیار خسته کننده ، حوالی ساعت یک بعد از نیمه شب بدون هیچ حادثه‌ای به کلبه رسیدیم . تا ساعت دو استراحت کرده و شامی خوردیم . و سپس با سه کیسه محکم دوباره به راه افتادیم . کمی قبل از ساعت چهار به گودال رسیده و باقی گنج را تا آنجا که ممکن بود به طور مساوی بین خودمان تقسیم کردیم . درست وقتی که نور خورشید نوک درختان را روشن کرد ، برای بار دوم به کلبه رسیدیم .

پس از استراحت مجدد با دقت فراوان جواهرآلات را معاینه و طبقه بندی کردیم . و به زودی متوجه شدیم که بیش از آنچه تصور می کنیم صاحب ثروت شده ایم . حدود چهارصد و پنجاه هزار دلار سکه موجود بود . حتی یک تکه نقره هم در

## ۲۴/آلن پو

بین آنها نبود. همه سکه‌ها طلایی و بسیار متنوع بودند - سکه‌هایی از تمامی کشورهای اروپا، ارزش جواهرات - الماسها، مرواریدها و غیره - و صدها زیور طلایی را نمی‌توانستیم بطور صحیح حدس بزنیم. وزن کل آنها حدود ۱۹۰ کیلوگرم بود. و من در این محاسبه یکصد و نود و هفت ساعت طلای زیبا را که ارزش بعضی از آنها به پانصد دلار هم می‌رسید وارد نکردم. طبق محاسبه خودمان ارزش گنج حدود یک و نیم میلیون دلار بود ولی بعداً "فهمیدیم که ارزش واقعی آن خیلی بیشتر است."

عصر روز بعد لگراندر کل ماجرا را برایم تعریف کرد. او گفت: "آیا تکه کاغذی را که روی آن عکس سوسک طلا را برایت کشیدم به یاد داری؟"

من پرسیدم: "حشره‌ای که شبیه جمجمه بود؟" "بله، خوب آن ورق درواقع کاغذی نبود، بلکه تکه‌ای بسیار ظریف از یک پوست بود. وقتی که تو آنرا به من پس دادی من هم در همان محل که عکس سوسک را کشیده بودم یک جمجمه دیدم. ولی لحظه‌ای بعد متوجه شدم که نقاشی من در طرف دیگر آن بوده. این موضوع مرا متعجب کرد، چون مطمئن بودم که موقعی که نقاشی را می‌کشیدم روی آن چیزی به‌جز گرد و غبار نبود."

## سوسک طلا / ۲۵

"آن شب وقتی که تورفته بودی و ژوپتر هم در خواب به سر می برد سعی کردم این معما را حل کنم . به یاد داشتم که آن تکه کاغذ را در محلی که سوسک یافت شده بود درحالی که تقریباً " در زیر خاک قرار داشت پیدا کرده بودیم . ژوپتر آنرا برداشته بود و برای حمل سوسک ، که می ترسید ممکن است او را گاز بگیرد به کار برده بود . من هم سوسک را در آن پیچیده و در جیم قرار داده بودم تا اینکه به دوستم "ج —" برخوردیم . و پس از آنکه سوسک را به او دادم حتماً " می بایست بدون توجه خاصی کاغذ را دوباره در جیم قرار داده باشم . "

"وقتی که غرق در تفکر بودم ، نکته عجیب دیگری را به یاد آوردم . در محلی که سوسک را پیدا کرده بودیم باقی مانده یک قایق شکسته — تنها تکه هایی چوب — بر روی ساحل باقی مانده بود . البته ممکن است مرا شخصی خیال یاف تصور کنی ولی می بایست ارتباطی وجود داشته باشد — یک قایق شکسته و در نزدیک آن یک پوست — نه کاغذ — که روی آن نقشی از جمجمه قرار دارد . البته حتماً " می دانی که جمجمه یکی از علائم دزدان دریائی است — نقش جمجمه عموماً " روی پرچم های آنها وجود دارد . "

"ولی تو گفتی که آن کاغذ — یا پوست — در هنگامی که

## ۲۶/آلن پو

روی آن نقاشی می کردی نقشی نداشته . آن جمجمه چگونه و در چه موقعی نمایان شد ؟"

"آه بله ، اصل معما همینجاست . البته این قسمت بعداً " حل شد . کلیه حوادث مسلسلوار به فکرم خطور کرد . عصر روزی که تو آمده بودی هوا سرد بود (خدای من چه اتفاقی ! ) و تو نزدیک بخاری نشسته بودی . درست در لحظه ای که می خواستی آن را نگاه کنی سگ وارد شده و بردوش تو پرید . درحالی که با یک دست با او بازی می کردی حتماً " دست دیگری به طرف آتش دراز شده . وقتی به پوست نگاه کردی جمجمه را دیدی ولی نقاشی من در طرف دیگر کاغذ بود – که تو توجهی به آن نکردی . وقتی آن شب به ماجرا فکر کردم به نظرم منطقی آمد که حرارت آتش باعث پدیدار شدن نقش جمجمه شده . همه می دانند که موادی وجود دارند که می توان با آنها روی کاغذ یا پوست نوشت ولی نوشته تنها وقتی نمایان می شود که کاغذ حرارت داده شود . پس از مدتی وقتی کاغذ سرد شد ، نوشته دوباره ناپدید می شود ولی همیشه با حرارت دادن مجدد پدیدار می گردد . "

"برای اینکه این موضوع را آزمایش کنم آتش را بزرگتر کرده و پوست را کاملاً " گرم کردم . لحظه ای بعد در گوشه ای درست مقابل جمجمه تصویر یک بزغاله پدیدار شد – می دانی

## سوک طلا / ۲۷

که بزغاله به زبان انگلیسی یعنی "کید". خوب حتماً اسم کاپیتان "کید" دزد دریایی مشهور را شنیده‌ای. و من فوراً حدس زدم که عکس بزغاله امضای اوست. می‌گویم امضا چون موقعیت آن در گوشه راست و پائین صفحه این ایده را به ذهن بیننده می‌داد. به همین ترتیب عکس جمجمه در بالای صفحه هم ممکن بود مهر رسمی او باشد.

من پرسیدم: "ولی آیا بین آن مهر و امضا هیچ نوعی پیامی به چشم نمی‌خورد؟"

"در آغاز کار نه، ولی این عقیده که ممکن است در همان نزدیکیها ثروتی انبوه نهفته باشد مرا در ادامه آزمایشاتم تشویق می‌کرد. درحالی‌که هیزم آتش را زیاد می‌کردم، مقداری آب گرم کرده و پوست را به دقت شستم. روی آن پوشیده از خاک بود و فکر کردم امکان دارد علت آن همین باشد. درحالی‌که خشک می‌شد درمورد کاپیتان کید و ثروتی که گفته می‌شد در جایی در این سواحل مدفون است فکر کردم. او دزدی بسیاری بی‌باک و شرور بود و داستانهای مربوط به ثروت مدفون شده‌اش نمی‌توانسته این قدر دوام داشته باشد مگر اینکه واقعا "چیزی در میان باشد. حتماً" متوجه شده‌ای که همه این داستانها درمورد گشتن به دنبال پول است و نه پیدا کردن آن و من حدس زدم که این گنج هنوز در جایی

## ۲۸/آلنیو

مدفون است . فکر کردم شاید حادثه‌ای - مانند گم شدن کاغذ راهنما - کید و همراهانش را از رسیدن به گنج باز داشته . و من در آن لحظه امید ویا بهتر بگویم اطمینان داشتم که آن تکه پوست نقشه‌ای از آن محل است . "

"بعدا" چکار کردی؟"

"پوست را درحالی که تصویر جمجمه و بزغاله رو به پائین بود در ماهیتابه‌ای قرار داده و آنرا روی آتش گذاشتم . پس از چند لحظه ، تابه را برداشته و پوست را بررسی کردم . با خوشحالی زیادی متوجه شدم که چیزهایی شبیه آنچه اکنون می‌بینی روی آن نقش بسته . "

در اینجا بود که لگرانند پوست را که دوباره حرارت داده بود به دستم داد . غلام ذیل با رنگی قرمز بین جمجمه و بزغاله به چشم می‌خورد :

"4†) . 48 26) † ; 6 ) 305 T † † 53 " ;  
 8 0 6 \* ; 48† 8 £ 6 0 ) ) 85 ; I † ;  
 : † \* 8 T 83 ) 88) 88) 5 \* T ; 46 ) ; 88  
 \* 96 \* ? ; 8 ) \* † ) ; 485 ) ; 5 ) ; 5  
 \* + 2 : \* † ) ; 4956 \* 2 ) 5 \* - 4 ) 8 £  
 8 \* ; 40 69 28 5 ) ; ) 6 + 8 ) 4 † † ;  
 I ) † 9 ; 4808 I ; 8 : 8 † I ; 48†5 ;  
 4 ) 4 85†528806 \* 8I) † 9 ; 48 ; ) 88 ;  
 4) † ? 34 ; 48 ) 4 † ; I 6 I ; : I 88 ;  
 † ? ; "

## سوسک طلا / ۲۹

درحالی که پوست را به او پس می‌دادم گفتم: "فهم این رمز از توانایی من خارج است."

لگرانده گفت: "با اینحال، حل آن چندان هم مشکل نیست. می‌دانی که کید چندان هم باهوش نبوده. ارقام و علائم این ورق هرکدام، معنایی دارد و کمی تمرین در حل کردن چنین معماهایی حل این معما را برایم آسان کرده. من معماهایی هزاربار مشکل‌تر از این را هم حل کرده‌ام." "اولین سئوالی که باید مطرح شود این است: پیام به چه زبانی نوشته شده است؟ جواب این سؤال مشخص است، از آنجائیکه روی آن علامت بزغاله، یا کید که امضای کاپیتان کید است مشاهده می‌شود معلوم می‌گردد که پیام مزبور به زبان انگلیسی نوشته شده است."

"قدم بعدی پیدا کردن رقم یا علامتی است که بیش از همه در متن تکرار شده است. من فوراً متوجه شدم که رقم هشت بیشترین تعداد را داراست ولی برای اطمینان بهتر است آنها را شمرده. در انگلیسی حرف (e) بیش از همه مورد استفاده است. حالا می‌توانیم فرض کنیم که رقم ۸ که سی و سه بار در پیام کید دیده می‌شود نمابنده حرف (e) باشد. حالا باید دید آیا رقم هشت به صورت جفتی هم دیده می‌شود یا نه زیرا حرف e در مواقع زیادی به صورت دوتایی

### ۴۰/۳۰ ال پو

هم می‌آید . می‌بینیم که در این متن کوتاه رقم ۸ پنج بار به صورت جفت آمده . حالا دیگر تقریباً " اطمینان داریم که رقم ۸ نماینده حرف e است . "

" از تمام کلماتی که در انگلیسی استفاده می‌شود ، کلمه the بیش از همه مورد استفاده است ، حالا باید در متن جستجو کرد و دید آیا گروهی از ارقام یا علائم موجود است که سه حرفی بوده و رقم ۸ در آخر همه آنها باشد و این سه رقم به همین ترتیب چندین بار تکرار شده باشد یا نه ؟ با کمی دقت متوجه می‌شویم که گروه " ۴۸ ؛ " با همین ترتیب کمتر از هفت بار تکرار نشده ، پس می‌توانیم تصور کنیم که " ۴۸ ؛ " نمایانگر کلمه the است . پس حالا می‌فهمیم که " ؛ " نمایانگر t و ۴ نمایانگر h است . "

" حالا به یکی مانده به آخرین گروه علائم ۴۸ ؛ و علائم بعد از آن نگاهی بیاندازیم – با نوشتن حروفی که می‌دانیم داریم . "

48 ؛ 88 ؛ 4  
the | t . ee | th

" در اینجا پس از کلمه th دو کلمه دیگر آمده . می‌گوییم دو کلمه چون در انگلیسی هیچ کلمه شش حرفی وجود ندارد که با t شروع و به eeth خاتمه یابد . با قرار دادن کلیه



## سوسک طلا / ۳۱

حروف الفبا می‌توانیم مطمئن باشیم که حرف مجهول حرف r است و کلمه مزبور "tree" یعنی درخت می‌باشد ، پس علامت " ( "نمایانگر حرف 48؛ است . " باز هم با استفاده از گروه علائم r و بازرسی آخرین بار استفاده از آن می‌بینیم که :

34;48 = ? (88;4) ;48  
the|tree|thr....h the

"حروف مجهول تنها می‌توانند "Oug" باشند که مفهوم کلمه را مشخص می‌کنند و کلمه through به معنی "از میان" مشخص می‌شود . پس سه حرف "O" ، "U" و "g" توسط علائم "£" ، "?" و "3" مشخص می‌شوند .  
"به همین ترتیب با استفاده از حروف معلوم به پیش رفتیم .  
برای مثال با نوشتن گروه علائم "88(83)+" که در اوایل متن آمده به حرف دیگری می‌رسیم :

88(83)+  
eg ree

"این کلمه تنها می‌تواند degree یعنی درجه باشد و معلوم می‌شود که علامت + - هم بجای d بکار رفته . "  
"فکر نمی‌کنم دیگر احتیاج باشد بیشتر از این وارد جزئیات شویم . به اندازه کافی برایت توضیح داده‌ام که این

## ۳۲/آلن پو

معما چگونه حل می شود و اینکه رمز کید چندان هم غیر قابل حل نبود. اما برای اینکه تمام متن را ترجمه کنم مجبور شدم چند اشتباه را تصحیح کرده و همچنین به اطلاعات عمومی خودم در مورد اسامی مناطق اطراف رجوع نمایم. ترجمه آن چنین است:

"شیشه‌ای در دست، بر روی صندلی شیطان در قلعه بساپ - چهل و یک درجه - شمال و شمال شرقی - تنه اصلی درخت - هفتمین شاخه به طرف شرق - از چشم چپ جمجمه انداخته شود - یک خط مستقیم در امتداد درخت و محل سقوط به طول ۱۵ متر."

"اسم بساپ را که خانواده‌ای از زمین داران بزرگ در این محل بودند شنیده بودم. در میان افراد مسن محل تحقیقاتی کردم و بالاخره با پیرزنی برخورد کردم که سالها پیش در خدمت آن خانواده بوده. او محلی به نام قلعه می‌شناخت و می‌توانست مرا به آنجا راهنمایی کند. او گفت که اصولاً قلعه‌ای در کار نیست بلکه تنها یک محل سنگلاخی است." "بدون برخورد با مشکل بزرگی آنرا پیدا کردیم. واقعاً محل عجیبی بود - یکی از سنگها بسیار بلند بوده و شیهه به برج قلعه بود. به بالای آن صعود کرده و در فکر این بودم

## سوسک طلا / ۳۳

که باید چه کار دیگری انجام شود . "

"ناگهان چشم به طاقچه‌ای سنگی افتاد که تقریباً " یک متر از محلی که نشسته بودم پائین‌تر بود . آنرا عینا "شبه نشیمنگاه و پشت یک صندلی تراشیده بودند و شک نداشتم که صندلی شیطان همین است . از صخره پائین رفته و در آن نشستم و دریافتم که به غیر از یک وضعیت نمی‌توان در آن نشست . ناگهان متوجه شدم که هدف آن پیام چه بوده . "

"منظور از شیشه همانا عدسی و یا تلسکوپ بود و می‌بایست در صندلی شیطان نشسته و با آن جستجو کرد و کلمات چهل و یک درجه - شمال و شمال شرقی درواقع زوایایی برای نگهداری تلسکوپ بودند . با هیجان فراوان به‌خانه رفتم و پس از بدست‌گرفتن تلسکوپ به‌صخره بازگشتم . "

"با توجه به موقعیت خورشید و ساعت زاویه را تا حدی پیدا کرده و تلسکوپ را به آن جهت گرفتم . بالاخره توجهم به یک درخت بزرگ افتاد که قسمتی دایره‌وار در بالای آن بدون شاخ و برگ بود و در مرکز این دایره نقطه سفیدی که شبه به یک جمجمه بود به چشم می‌خورد . "

"دیگر کل ماجرا برایم روشن شده بود . می‌بایست در هفتمین شاخه شرقی آن درخت جمجمه‌ای پیدا می‌شد و من می‌بایست چیزی را از چشم چپ آن بیاندازم و سپس خطی

## ۲/۳۴ لن پو

در امتداد آن نقطه و درخت به طول ۱۵ متر بکشم . احتمال دادم که در زیر آن نقطه گنجی نهفته باشد . "

"روز بعد با کمی اشکال درخت را پیدا کرده و دنبال تو فرستادم و خودت هم باقی ماجرا را می دانی . "

من گفتم : "نزدیک بود به علت حماقت ژوپیتز در انداختن سوسک از چشم راست گنج را از دست بدهیم . "

"درست است . آن اشتباه کوچک باعث شد که به محلی در فاصله یکی دومتري محل قبل برسیم . "

"بله متوجه ام ، فقط یک چیز مرا سردرگم کرده . چه توضیحی برای وجود آن استخوانها در محل گنج داری ؟ "

"تنها یک توضیح می تواند وجود داشته باشد . چنین قساوتی غیر قابل تصور است . کید برای مخفی کردن گنج حتما " افرادی را برای کمک همراه داشته . و وقتی کار رو به اتمام رسیده حتما " بهتر دانسته که کسی در این راز با او شریک نباشد . دو یا سه تیر کار را تمام می کرده ، شاید هم احتیاج بوده ۱۰ یا ۱۵ تیر شلیک شود . چه کسی می داند ؟ "

## "قتلهای خیابان مورگ"

در طول بهار و تابستان سال ۱۸۰۰ من و "دوپین" در محله ساکت و آرام "فابورگ سن ژرمن" در اطراف پاریس با هم زندگی می‌کردیم. ما عادت داشتیم طول روز را در خانه بمانیم و بعد از تاریکی هوا در خیابانهای سایه و روشن شهر قدم بزنیم. به‌هنگام شب و یا در تاریکی بود که مغز دوپین بیشترین بازدهی را داشت. قدرت استنتاج و نکته‌سنجی او در این مواقع به‌بالا ترین حد ممکن می‌رسید.

شب‌ها در خیابان کثیفی در شرق شهر قدم می‌زدیم. به نظر می‌رسید که هر دو سخت غرق در تفکراتیم، زیرا یک‌ربع بود که هیچکدام حرفی نزده بودیم. در یک‌آن دوپین سکوت را شکست و گفت: "چون شخص کوتاهی است بهتر است در

## ۹/۳۶ لک

یک نمایشنامهء دیگر بازی کند .

من جواب دادم : " بدون شک . " و در آن لحظه متوجه نشدم که دوپین افکارم را خوانده . پس از لحظه ای متحیر شدم .

باجدیت گفتم : " دوپین ، اصلاً " متوجه نمی شوم ، اعتمادم از گوشه هایم سلب شده . از کجا فهمیدی که دارم درمورد . . . " از سخن گفتن بازماندم تا ببینم می تواند جمله ام را تکمیل کند .

او گفت : " درمورد چانتیلی هنرپیشه ، حتماً " در این مورد فکر می کردی . او برای بازی در نمایشنامه بیش از حد کوتاه است . "

باید اعتراف کنم که این دقیقاً " چیزی بود که درمورد آن فکر می کردم . چانتیلی در خیابان سن دنیس یک کفاش بود که ناگهان دیوانه هنر و هنرپیشگی شده و در نمایشنامهء کورش کبیر ، نقش او را ایفا کرده بود . منتقدین تئاتر او را مورد حمله شدید قرار داده بودند .

من فریاد زدم : " بگو ببینم ، چگونه توانستی به افکارم پی ببری ؟ "

دوست من جواب داد : " چیزی که باعث شد تو مطمئن شوی قد چانتیلی برای ایفای نقش کورش بیش از حد کوتاه

## قتلهای خیابان مورگ/ ۳۷

است آن میوهفروش بود . "

"میوهفروش! - مرا متعجب می کنی - من که میوهفروشی را نمی شناسم . "

"همان مردی که - تقریبا " یک ربع پیش - هنگام ورود به این خیابان با تو برخورد کرد . "

"حالا یادم آمد . درواقع یک مرد درحالیکه از خیابان "س" وارد این خیابان می شدیم درحالیکه سبدهای سیب در دست داشت به من برخورد کرده بود ، ولی اصلا " نفهمیدم این موضوع چه ربطی به چاتیلی دارد؟ "

دوپین گفت : "الان توضیح خواهم داد تا موضوع برای تو روشن شود . تصور می کنم قبل از خروج از خیابان "س" در مورد اسبها صحبت می کردیم . این آخرین موضوع گفتگوی ما بود . وقتی وارد خیابان شدیم آن میوهفروش به تو تنه زد و تو روی سنگهایی افتادی که قرار بود برای تعمیر کف خیابان به کار رود . پایت را روی یک سنگ شکسته قرار دادی ، لیز خوردی و پایت پیچ خورد . نگاهی به سنگهای چیده شده کردی ، قیافه ای حاکی از ناراحتی به خود گرفتی و در سکوت همراه رفتن ادامه دادی . من توجه چندانی به کارهایی که می کردی نداشتم ، ولی بعضی از حرکات را به دقت سنجیدم . "

"چشمهایت را پائین گرفته بودی . پس از مدتی به قسمتی

## ۳۸/۲۱نپو

از خیابان رسیدیم که سنگفرشهای آن جدید بود و نقش آنها مرا به یاد یک نظریه قدیمی یونانی در مورد شکل قرار گرفتن ستارگان در آسمان انداخت و چون این موضوع را همین چند وقت پیش بحث کرده بودیم، احتمال دادم که تو هم به این موضوع توجه کنی. می دانستم که بعد از آن به ستارگان نگاه خواهی کرد و نگاه هم کردی و حال دیگر مطمئن شده بودم که افکار تو را تعقیب کرده ام. در انتقاد بسیار سختی که از چانتیلی در روزنامه دیروز شده بود، او را همچون شهابی که برای چند لحظه می درخشد، ولی بعد از آن فروغ خود را از دست می دهد خوانده بود. در همان آن که به آسمان نگاه می کردی یک شهاب از آسمان گذشت و من مطمئن بودم که تو آن شهاب را به چانتیلی مرتبط خواهی کرد. دیدم که لبخندی بر لبانت نقش بست، گوئی به شکست آن کفاح بیچاره فکر می کنی. تا آن هنگام موقع راه رفتن قوز کرده بودی ولی بعد از آن دیدم که سرت را بلند کردی و مطمئن بودم که به کوتاه قدی چانتیلی فکر می کنی و در آن لحظه بود که گفتم از آنجا که او شخص کوتاهی است، بهتر است در یک نمایشنامه دیگر بازی کند.

چند دقیقه بعد، یک تیترو روزنامه توجهمان را به خود

جلب کرد:



### قتلهای خیابان مورگ/ ۳۹

قتلهای بسیار عجیب . امروز صبح حدود ساعت سه ، افرادی که در خیابان مورگ زندگی می کردند توسط جیفهای وحشتناکی که از طبقه چهارم خانه مادام لسانی و دخترش مادمازل کامل لسانی می آمد بیدار شدند . بعد از شکستن در خانه ، که قفل بود ، هشت یا ده همسایه همراه دو پلیس وارد خانه شدند . تا آن زمان جیفها قطع شده بود . وقتی که این جمع از پله ها بالا رفتند دو یا چند صدای کلفت در حالیکه با عصبانیت جر و بحث می کردند به گوش رسید . به نظر می رسید که صداها از طبقات فوقانی خانه می آید . وقتی به طبقه سوم رسیدند این صداها هم قطع شد و سکوت همه جا را فرا گرفت . جمعیت مذکور از اتاقی به اتاق دیگر رفتند و مجبور شدند در یک اتاق بزرگ را که قفل بود با توسل به زور باز کنند و وقتی وارد اتاق شدند با منظره وحشتناکی مواجه گردیدند .

نظم اتاق کاملاً " به هم ریخته بود . اسباب و اثاثیه آن همه شکسته و به سویی افکنده شده بود . روی یکی از صندلیها یک تیغ اصلاح بزرگ آغشته به خون قرار داشت . دو یا سه مشت موی خاکستری انسان کنار بخاری دیواری افتاده بود . به نظر می آمد که موها از ریشه کنده شده باشد ، زیرا تکه های کوچکی از پوست سر به آن چسبیده بود . روی کف اتاق چهار

## ۴۰/۴۱ لن پو

سکه طلا، یک گوشواره، سه قاشق بزرگ نقره‌ای و دوکیسه که حدوداً "چهارهزار فرانک پول طلا داشت پیدا شد. کتوهای میز باز بود و به‌نظر می‌آمد که آنها را گشته‌اند، ولی خیلی از اشیاء درون آن دست‌نخورده باقی مانده بود.

هیچ اثری از مادام لسیانی نبود. ولی چون آتشدان بخاری کثیف و آشفته بود، دودکش آن موردبازرسی قرار گرفت. آنها با منظره وحشتناکی روبرو شدند، زیرا دختر او را درحالیکه سرش رو به‌پائین قرار داشت از درون آن خارج ساختند. بدن او را از میان آن سوراخ باریک به‌زور به‌بالا فشرده بودند. بدن هنوز گرم بود. در قسمتهای زیادی از پوست بدن خراشیدگی به‌چشم می‌خورد که احتمالاً ناشی از فشار به‌درون دودکش بوده است. روی صورت آثار چنگال بسیار عمیق و روی گردن علائم مشخص ناخن وجود داشت. به‌نظر می‌رسید که دخترک در اثر فشار به‌روی گردن فوت کرده است.

پس از آنکه همه‌جای خانه را گشتند، آن جمع پائین آمدند و در حیاط کوچک پشت خانه جسد پیرزنی را با گردنی بریده مشاهده کردند. درواقع سر او کاملاً قطع شده بود، چون به‌محض آنکه سعی در جابجایی وی کردند، سر از تن جدا شد.

## قتلهای خیابان مورگ / ۴۱

تابحال هیچ مدرکی برای حل این جنایت هول‌انگیز پیدا نشده است .

این اطلاعات در روزنامه‌های روز بعد به دست آمد .  
قتلهای خیابان مورگ . تعداد زیادی از افراد برای حل این جنایت فجیع بازجویی شده‌اند ، ولی پلیس تاکنون هیچ مدرک سودمندی نیافته است . در زیر اظهارات آن افراد را درج می‌نمائیم :

پاولین دوبوک گفت که او مادام لسپانی و دخترش را از سه سال پیش می‌شناخته است و کارهای رختشویی آنها را انجام می‌داده . آن دو خانم با هم خیلی صمیمی به‌نظر می‌آمدند . او عقیده داشت که مادام لسپانی در بانک پول زیادی پس‌انداز کرده است . او در خانه بغیر از آنها شخص دیگری را نمی‌دیده و کاملاً " مطمئن بوده که خدمتکاری هم ندارند . طبقات تحتانی منزل هم مورد استفاده نبوده است . پیر مورو ، مغازه‌دار ، اظهار داشت که او برای حدود چهار سال به مادام لسپانی تنباکو می‌فروخته . آنها به مدت شش سال در خانه‌ای که در آن به قتل رسیده بودند زندگی می‌کردند . زندگی آرامی را دنبال می‌کردند . ولی گفته شده بود که پول کلانی هم دارند . بغیر از یک فروشنده ، آن هم یک یا دوبار و یک دکتر که آن هم بیش از ده بار نبوده ، کسی

## ۴۲/۶ لن پو

را در حال ورود به خانه ندیده است. خانه خوبی بود، نه خیلی قدیمی. تمام کرکره‌ها بجز کرکره اتاق بزرگ طبقه چهارم همیشه کشیده بود.

ایزیدور موسه، پلیس، گفت که حدود ساعت سه صبح به آنجا خوانده شده و حدود بیست یا سی نفر را دیده که سعی داشته‌اند وارد خانه شوند. در را با میله آهنی باز کرده، فریادها تا هنگام باز شدن در ادامه داشته و پس از آن ناگهان قطع شده است. به نظر می‌رسیده که فریادها از یک یا چند نفر که درد زیادی را تحمل می‌کنند می‌آمده. همه فریادها بلند و کشیده بوده است. او به سرعت به طبقه بالا رفته و وقتی به طبقه اول رسیده، صدای دونفر را شنیده که در حال جر و بحث هستند. یکی از صداها آرام و خشن و مربوط به یک فرانسوی و دیگری بسیار بلند و عجیب بوده. مطمئن بود که اولی صدای زن نبوده و در این جر و بحث چند کلمه فرانسوی هم تشخیص داده. صدای دوم – که بلند بوده – مربوط به یک بیگانه بوده است. نمی‌توانست مطمئن باشد که صدا مربوط به زن بوده و یا مرد. به علاوه نتوانسته است بفهمد که چه چیزی می‌گفته‌اند. ولی فکر می‌کرد که شخص دوم اسپانیایی باشد. وضعیت اتاق و اجساد همانطوریکه دیروز گفته شد توسط شاهد بازگو گردید.

## قتلهای خیابان مورگ/ ۴۳

هنری دوال، همسایه، آهنگر می باشد. یکی از اولین افرادی بوده که وارد خانه شده است. حرفهای آقای موسه را قبول دارد. او مادام و دخترش را می شناخته و با آنها خیلی حرف زده و مطمئن بود که صدای بلند مربوط به هیچ کدام از آن دو زن نبوده ولی تصور می کند که آن صدا مربوط به یک ایتالیایی بوده، گوا اینکه از ایتالیایی چیزی نمی داند. اودن هایمر، صاحب رستوران، این شاهد نمی توانست فرانسه تکلم کند، شرح ذیل ترجمه سخنان اوست، اهل هلند می باشد. هنگام حادثه از جلوی خانه می گذشته، فریادها چند لحظه ادامه داشته، شاید ده دقیقه. با صدای بلند و کشیده فریاد می زدند - واقعا "وحشتناک بوده اند. یکی از افرادی بوده که وارد خانه شده. مطمئن بود که صدای بلند مربوط به یک مرد بوده. یک فرانسوی. نمی توانسته سخنان او را تشخیص دهد. صداها بلند و سریع بوده اند - بدون هیچ توازنی - و به نظر می رسید که بغیر از عصبانیت از روی ترس هم ادا می شده.

ژول میگناد، بانکدار، گفت که مادام لسانی نسبتا ثروتمند بوده. هشت سال پیش در بهار، حسابی در این بانک افتتاح کرده. پیرزن گاه گاهی پولی به حسابش اضافه می کرده و سه روز قبل از مرگش آمده و چهار هزار فرانک پول

## ۴۴/۶ لن پو

طلا از بانک برداشت کرده ، یکی از کارمندان آنرا برای او حمل کرده بود .

آدولف لبون ، کارمند بانک گفت که یک روز عصر ، سه روز قبل از وقوع جنایت همراه مادام لسپانی به خانه اش رفته و دو کیسه که محتوی چهارهزار فرانک بوده برایش حمل کرده . مادمازل در خانه را باز کرده و یکی از بسته ها را از دستش گرفته ، بسته دیگر را هم خانم لسپانی به دست گرفته . او پس از تعظیمی کوچک از آنجا رفته . در آن ساعت کسی را در خیابان ندیده ، خیابان خلوتی است .

ویلیام برد ، خیاط ، گفت که یکی از اولین کسانی بوده که وارد خانه شده . او یک انگلیسی می باشد و دوسال است که در پاریس به سر می برد . از اولین کسانی بوده که از پله ها بالا رفته و صدای جر و بحث را شنیده است . صدای اولی مربوط به یک فرانسوی بود و صدای دوم خیلی بلند بود - بلندتر از دیگری . مطمئن است که صدای یک انگلیسی نیست . ممکن است صدای یک آلمانی باشد ، شاید هم صدای زنی بوده . او آلمانی نمی فهمد . او در طبقه فوقانی صدای درگیری را هم شنیده بود - صدای خراشیدن .

چهارتن از افراد فوق بعدا " دوباره بازجویی شدند و همگی اذعان داشتند که اتاقی که بدن مادمازل لسپانی در

## قتلهای خیابان مورگ/۵

آن پیدا شده از داخل قفل بوده . همه چیز کاملاً " ساکت بوده و وقتی در باز شده کسی در آنجا دیده نشده ، پنجره‌های اتاق پشتی و جلویی بسته بوده و از داخل چفت شده بوده اند . دری که دو اتاق را به هم وصل می کرده بسته ، ولی قفل نبوده است . در دیگری که اتاق جلویی را به راهرو متصل می کرده از داخل قفل بوده و کلید آن هم روی در قرار داشت . اتاق کوچک جلوی خانه در طبقه چهارم ، در انتهای راهرو قفل نبوده . درون آن پر از تختخواب کهنه ، جعبه‌های مختلف و وسایل متفرقه بوده است . آنها به دقت بازرسی شده اند . همه جای خانه به دقت بازرسی شده است . با برسهایی دودکش را تمیز کرده اند . دریچه کوچکی که به پشت بام می رفته خیلی سخت و محکم بسته و میخ شده بوده . معلوم بود که سالهاست باز نشده است .

آلفونسرو کارسیو ، نجار ، گفت که در خیابان مورگ زندگی می کند و اهل اسپانیا است . جزو یکی از افرادی بود که وارد ساختمان شده ولی به طبقه بالا نرفته چون کارهای هیجان انگیز را دوست ندارد . صدای جر و بحث را شنیده . صدای اول مربوط به یک فرانسوی بوده ، ولی صدای دوم متعلق به یک انگلیسی بوده است - مطمئن است ، انگلیسی بلد نیست ، ولی از روی تن گفتار تشخیص داده .

## ۴۶/آلن پو

آلبرتو مونتانی ، مغازه دار ، گفت که جزو اولین کسانی بوده که از پله‌ها بالا رفته است . او صدا را شنیده ، چند کلمه را متوجه شده ، یکی از آنها فرانسوی بوده ولی دومی را نشناخته ، تصور می‌کند صدای یک روس بوده باشد . او ایتالیائی است و هرگز با یک روس حرف نزده .

تعداد زیادی از شاهد‌ها دوباره بازجویی شدند . همه آنها گفتند که دودکش همه اتاق‌های طبقه چهارم برای عبور یک فرد بیش از حد باریک است . هیچ راه خروج یا پله‌ای وجود نداشته تا کسی بتواند درحین بالا آمدن آن جمع ، ساختمان را ترک کند . بدن مادموازل لسپانی آنچنان در دودکش گیر کرده بود که تنها با کمک چهار یا پنج نفر از افراد موفق شدند آن را خارج کنند .

پاول دوما ، پزشک ، اظهار داشت که حدود ساعت پنج برای معاینه اجساد خبر شده . هردوی آنها در اتاقی که جسد مادموازل لسپانی در آن پیدا شده بود قرار داشتند . بدن زن جوان به سختی کبود و خراشیده بود . او اظهار داشت که بغیر از خراش‌های دور گردن ، بقیه در اثر فشار ناشی از فشرده شدن در دودکش حاصل شده ، آثار انگشت مشخصی دور گردن دیده می‌شود . رنگ صورت کاملاً کبود و چشم‌ها از کاسه سر بیرون زده و قسمتی از زبان گاز گرفته شده بود . یک اثر کبودی



## قتلهای خیابان مورگ/۴۷

بزرگ روی شکم دیده می‌شد که احتمالا " در اثر فشار زانو بوده است . به نظر آقای دوما ، ماد موازل لسانی در اثر فشار روی گلو که منجر به خفگی شده ، فوت گردیده است . بدن مادر او بریده بریده بود . تمام استخوانهای دست و پای راست او شکسته بود . استخوانهای قسمت راست قفسه سینه هم همینطور . در صورتی که یک میله آهنی ، پایه میز و یا هر وسیله سنگین دیگری با قدرت زیاد بر بدن نواخته می‌شد ، چنین آثاری به جای می‌گذارد . سر خانم لسانی هنگام معاینه کاملا " از بدن جدا بود . گردن مسلما " توسط یک جسم تیز مانند تیغ ریش تراشی بریده شده بود .

گو اینکه چند نفر دیگر هم بازجویی شدند ، ولی اطلاعات قابل توجهی به دست نیامد . تابحال در شهر پاریس چنین آدمکشی فجیعی - البته اگر آدمکشی باشد - اتفاق نیفتاده . پلیس هیچ گونه راه حلی برای مشخص شدن موضوع ندارد .

روزنامه عصر نوشت که پلیس ، آدولف لبون ، کارمند بانک را بازداشت کرده است . بغیر از این خبر جدیدی نبود .

دوپین کاملا " به این موضوع جلب شده بود و آنروز عصر با من راجع به آن حرف زد .

او گفت : " پلیس پاریس کمی ابلهانه رفتار می‌کند . آنها می‌گردند ، بازرسی می‌کنند ، بازجویی انجام می‌دهند و

## ۴۸/آلن پو

تصور می‌کنند در تمام جهان تنها یک شکل جنایت - و یک نوع جانی - وجود دارد. آنها فعال و صبورند ولی موقعی که وجود این صفات کاری را از پیش نبرد، کارشان گره می‌خورد. برای مثال، ویداک، که در گذشته رئیس پلیس بود خوب حدس می‌زد و سخت‌کوش بود ولی هرگز سعی نکرد با خاطری باز موضوع را در نظر بگیرد، او فکر می‌کرد با دانستن چند نظریه، بالاخره یکی از آنها درست خواهد بود. او قضیه را بیش از حد از نزدیک بازرسی می‌کرد، به این ترتیب یک یا دو جزء آن را به روشنی می‌دید، ولی از دیدن کل آن عاجز بود. ویداک اکثر اوقات با شکست مواجه می‌شد، زیرا نمی‌دانست در کجا باید تفحص کند، او نمی‌دانست که در کجا باید به کلیات پرداخت و در کجا به جزئیات.

بگذار خودمان هم نگاهی به این قتل بکنیم. خواهی دید که جالب است. بغیر از این من لبون را می‌شناسم. او یکبار به من کمک کرد و من می‌خواهم در صورت امکان حال به او کمی کنم. بگذار برویم و این خانه را در خیابان مورگ ببینیم. دوست دارم آن را با چشمان خود ببینم، ما هر دو "ج" رئیس پلیس پاریس را می‌شناسیم، فکر نمی‌کنم برای اخذ اجازه با مشکلی مواجه شویم.

موقعی که مسئله را با رئیس پلیس در میان گذاشتیم به

## قتلهای خیابان مورگ/ ۴۹

اندازه کافی هوا روشن بود تا بتوانیم به خیابان مورگ برویم .  
خانه را به سادگی پیدا کردیم ، چون جمعیت انبوهی از طرف  
دیگر خیابان به پنجره‌های بسته خانه خیره شده بودند .  
قبل از آنکه وارد خانه شویم ، خیابان و پشت خانه را به دقت  
تعام گشتیم .

بالاخره جلوی خانه آمدیم و اجازه نامه خود را نشان  
داده و به طبقه بالا رفتیم - به اتاقی که جسد ماد موزل لسانی  
پیدا شده بود و جایی که جسد آنها هنوز هم قرار داشت .  
همه چیز همانگونه که در روزنامه‌ها نوشته بودند بود . دوپین  
اتاق را به دقت گشت . اسباب آن و حتی اجساد را . دقت  
زیادی به درها و پنجره‌ها می کرد و سپس وارد اتاقهای دیگر  
شدیم . و از آنجا وارد حیاط . یک مامور پلیس در تعام این  
مدت همراه ما بود . بازرسی دوپین تا تاریک شدن هوا ادامه  
داشت . در حال رفتن به خانه ، دوست من به اداره یکی از  
روزنامه‌های معتبر تلفن زد .

عادات دوستم بسیار غریب بود . تا روز بعد دیگر چیزی  
در مورد قتل به من نگفت ، سپس ناگهان از من پرسید آیا  
مسئله عجیبی در صحنه قتل دیده‌ام یا نه ؟

من گفتم : " نه ، چیز عجیبی ندیدم ، یعنی ، بغیر از  
آنچه که در روزنامه خوانده بودیم . "

## ۵۰/آلن پو

او جواب داد: "روزنامه‌ها فقط چیزهایی را گزارش کرده‌اند که همکس می‌داند، به نظر من این ماجرا به خاطر عجیب بودنش به سادگی حل می‌شود. این جنایت با هر جنایت دیگری فرق دارد. پلیس به خاطر اینکه هیچ دلیلی — نه برای قتل — بلکه برای اعمال خشونت بیش از حد، پیدا نکرده متعجب است. آنها به خاطر صداهاى عجیبی که در هنگام جرو بحث شنیده شده متعجب شده‌اند. هیچ‌کس در طبقه بالا پیدا نشده، بجز زنی که به قتل رسیده — و هیچ راه فراری هم نبوده مگر از طریق پلکان. بعد از آن هم به مسئله جسد درون دودکش برمی‌خوریم و سر آن پیرزن که کاملاً از تن جدا شده بود. پلیس این مسائل عجیب را مشکلاتی لاینحل می‌شمارد، ولی چنین نیست. به خاطر وجود همین مسائل است که این قتل به سادگی حل می‌شود. سوالی که باید بپرسم این نیست که چه چیزی اتفاق افتاده، بلکه باید بپرسم، چه چیزی روی داده که تاکنون رخ نداده است."

دوپین ادامه داد: "من هم اکنون منتظر شخصی هستم که درمورد این قتلها اطلاعات زیادی دارد. با این که ممکن است خود مسئول این قتلها نباشد. تصور نمی‌کنم او گناه‌کار باشد. چون به این مسئله اعتقاد دارم، امید زیادی به حل

## قتلهای خیابان مورگ/ ۵۱

این مسئله دارم . "

با حیرت و سکوت به دوستم خیره شدم . دوپین گفت :  
 "منتظر او هستم - در همین اتاق . ممکن است هر لحظه بیاید .  
 اگر بیاید ، باید او را اینجا نگه داریم . این اسلحه را بگیر .  
 من هم یکی دارم و تصور می کنم هر دو بدانیم چطور باید  
 از آن استفاده کرد . "

در حالیکه نمی دانستم چکار می کنم ، اسلحه را به دست  
 گرفتم و دوپین هم به توضیحاتش ادامه داد .

"مسئله صداها - بله صداهایی بود که در آن جرو بحث  
 به گوش رسید . اولین نظریه ام را از آنجا پیدا کردم . همه  
 افراد صدای اول را یک فرد فرانسوی تشخیص دادند ، ولی  
 صدای دوم - صدایی که سریع و بدون توازن بود - صدای  
 واقعا " عجیبی بود . یک ایتالیائی ، یک انگلیسی ، یک هلندی ،  
 یک اسپانیولی و یک فرانسوی سعی کردند آنرا تشخیص دهند  
 و همه گفتند که صدای یک خارجی است . ایتالیایی خیال  
 کرد که صدا مربوط به یک روسی است . با این که هرگز با یک  
 روس حرف نزده بود . انگلیسی باور داشت که صدا مربوط  
 به یک آلمانی است ، ولی او آلمانی بلد نیست . هلندی  
 مطمئن بود که صدا مربوط به یک فرانسوی است ، ولی نمی توانست  
 فرانسوی حرف بزند . اسپانیایی ، مطمئن است که صدا مربوط

## ۵۲/۴۱ن پو

به یک انگلیسی است ، ولی او از روی لحن آن تشخیص داده زیرا انگلیسی بلد نمی باشد . یک فرانسوی عقیده دارد که زبان اسپانیائی بوده و دیگری آنرا ایتالیایی پنداشته است . عجیب نیست که افرادی از پنج کشور اروپائی هیچ وجه مشترکی در آن صدا نمی یابند و عجیبتر از آن ، آنکه آن فرد تنها صدا می داده است و هیچ کلمه ای قابل تشخیص نبوده است ."

دوپین گفت : "حتی قبل از رفتن به آن خانه نسبت به آن صدا مشکوک بودم و این راهنمایی کرد تا بدانم باید دنبال چه چیزهایی بگردم . سؤال بعدی این بود که آن قاتلها چگونه از ساختمان فرار کرده اند . مادام و مادموازل لسپانی توسط اشباح به قتل رسیده اند ، آنها توسط موجوداتی متشکل از گوشت و پوست به قتل رسیده اند که می بایست به طریقی فرار کرده باشند ، چگونه ؟ خوشبختانه تنها یک راه برای تصور کردن در این باره وجود دارد و آن راه باید ما را به جواب برساند . تنها می توان به اتاق بزرگ بشتی نگاه کرد ، به جایی که جسد دختر پیدا شده بود یا اتاق مجاور آن . اگر جانیان قصد داشتند از اتاق سوم و یا راهرو فرار کنند حتما " جمعیت آنها را می دید . پلیس ، کف اتاق ، سقف و دیوارها را گشته و هیچ گذرگاه مخفی پیدا نکرده . من به چشمهای

## قتلهای خیابان مورگ/ ۵۳

آنها اعتماد ندارم و به همین دلیل با چشمهای خودم گشتم : هیچ راه مخفی وجود ندارد . هردو دری که به راهرو باز می شوند قفل بودند و کلیدها هم از داخل روی آنها قرار داشتند . نگاهی به دودکش بکنیم . اندازه آن تا حدود سه متر بالاتر از آتشدان معمولی است ، ولی بعد از آن باریک می شود و یک گربه چاق هم نمی تواند از آن رد شود . تنها پنجره ها باقی می مانند . کسی نمی توانسته از پنجره های جلو خانه خارج شود ، زیرا جمعیت او را می دیده . پس قاتلها تنها می توانستند از پنجره های عقب فرار کنند . پلیس فکر می کند این کار غیرممکن است ، زیرا پنجره ها از داخل بسته بودند ، ولی ما می دانیم که تنها راه فرار همین پنجره ها است . "

" دو پنجره در آن اتاق قرار دارند . قسمت پائین یکی از آنها توسط تخت خوابی که در کنار آن قرار داده اند پوشیده شده ، ولی در مقابل پنجره دیگر هیچ مانعی وجود ندارد . این پنجره از داخل بسته بوده . حتی چند پلیس به کمک هم نتوانستند پنجره را باز کنند . در قاب آن سوراخی وجود داشته که یک میخ بزرگ در آن تقریباً " تا انتها ، فرو رفته بوده . در پنجره دیگر هم همین میخ قرار داشت . و سعی برای باز کردن پنجره هم به جایی نرسید . اینجا بود که پلیس به این نتیجه رسید که قاتلین از پنجره فرار نکرده اند .

## ۵۴/آلن پو

به همین دلیل هم بود که به خود زحمت ندادند تا میخها را بیرون کشیده و امتحان کنند .

"بازرسی من از آن دقیقتر بود - زیرا من مطمئن بودم که آنها از این طریق فرار کرده اند . به خودم گفتم : قاتلین از یکی از این پنجره ها فرار کرده اند ، ولی آنها نمی توانستند دوباره آنها را چفت کنند ، چون آنها از داخل چفت شده بودند . با وجودی که آنها از داخل چفت شده بودند ، می بایست این فرضیه را قبول کنیم که پنجره ها خود به خود چفت می شوند . به غیر از این دیگر نمی توان توضیحی پیدا کرد . به طرف پنجره ای که چیزی جلوی آن را نگرفته بود رفتم و میخ آنها را بیرون کشیدم . سعی کردم پنجره را بالا بکشم ، ولی همانطور که حدس زده بودم این کار عملی نشد . می بایست یک فنر مخفی وجود داشته باشد . آنها پیدا کرده و فشار دادم . دیگر احتیاجی نبود تا پنجره را باز کنم ."

"میخ را دوباره درون سوراخ قرار داده و با دقت به آن نگاه کردم . کسی که از پنجره بیرون برود می تواند پس از رفتن پنجره را دوباره ببندد . و فنر مخفی آنها محکم نگاه خواهد داشت . ولی نمی شود میخ را دوباره سر جای خود قرار داد . پس مطمئنا "قاتلین از پنجره دیگر فرار کرده بودند . به روی تخت رفتم و پنجره بعدی را بازرسی کردم . همانطور



## قتلهای خیابان مورگ/ ۵۵

که حدس زده بودم فتر عینا " شبیه فتر پنجره قبلی بود .  
بعد از آن میخ را بازرسی کردم . میخ آن دقیقا " به همان  
اندازه میخ قبلی بود . و به نظر می رسید که به همان طریق  
هم سفت شده باشد - یعنی میخ تقریبا " کاملا " در سوراخ  
فرو رفته بود . "

" حتما " خیال می کنی که متعجب شدم ، ولی اگر نظر تو  
بر این است ، پس هنوز روش مرا درک نکرده ای . من نمی توانستم  
متعجب شوم . در این موضوع هیچ نقطه ضعفی وجود نداشت .  
من این راز را تا آخر آن دنبال کرده بودم - و آخر آن همان  
میخ بود . همانطور که گفتم ، شکل آن درست مثل میخ اول  
بود . ولی این مسئله اهمیتی نداشت . مسئله اصلی این بود  
که ما چرا در اینجا خاتمه می یافت . با خود گفتم : " این میخ  
باید اشکالی داشته باشد . به آن دست زدم . سر آن به همراه  
حدود یکونیم سانتیمتر از انتهای آن درون دستم افتاد ،  
بقیه میخ هنوز در سوراخ بود چون میخ زمانی شکسته شده  
بود . سر شکسته آنرا سر جایش قرار دادم و میخ دوباره به  
شکل یک میخ سالم درآمد . قسمتی که شکسته بود دیده نمی شد .  
با فشاری بر فتر مخفی پنجره را به آرامی بلند کردم . و گو  
اینکه میخ هنوز در جایش بود ، به جای آنکه از حرکت پنجره  
جلوگیری کند ، انتهای شکسته آن همراه زوار آن بالا رفت .

## ۵۶/ آن پو

پنجره را دوباره بستم و میخ به همان شکل قبلی درآمد .  
این قسمت از قضیه حل شده بود . قاتل یا قاتلین ، از پنجره بالای تخت فرار کرده بودند . آنها پنجره را بعد از خروج بسته بودند و یا اینکه اجازه داده بودند تا خود بخود بسته شود . و سپس پنجره دوباره توسط فتر مخفی چفت شده بود . پلیس که خیال می کرد میخ پنجره را محکم گرفته دیگر تحقیقات بیشتری انجام نداد . "

"سؤال بعدی این است که قاتلین چگونه توانستند از طبقه چهارم به پائین بروند . من مطمئن هستم که آنها از یک راه وارد و خارج شده اند . پس بهتر است اول بفهمیم چگونه وارد شدند . وقتی دور خانه گشتیم ، متوجه یک ناودان شدم . فاصله آن از پنجره مزبور حدود یک متر و نیم است . کسی که از ناودان بالا رفته باشد نمی تواند به پنجره برسد ، ولی دری که روی پنجره قرار گرفته - به طول حدود یک متر است - و تنها یک لنگه در است . اگر آن در کاملاً باز شود ، فاصله آن از ناودان تنها نیم متر خواهد بود . یک سارق جسور و بی باک می تواند با کمی تقلان در را از روی ناودان بگیرد و پس از رها کردن ناودان ، در قسمت داخلی در آویزان شود . بعد از آن با فشار پا روی دیوار می تواند در را تقریباً ببندد و اگر پنجره باز می بود ، به راحتی

## قتلهای خیابان مورگ/ ۵۷

می‌توانسته وارد اتاق شود . "

"البته اعتراف می‌کنم که این کار احتیاج به مهارت و جسارت فوق‌العاده‌ای دارد . من نشان دادم که امکان انجام این کار هست ، ولی باید بگویم که این کار تقریباً "از دست یک انسان ساخته نیست . حال باید به اعمال بسیار عجیبی که رخ داده و حرفهایی که توسط جمعیت شنیده شده توجه کرد . با توجه به این دو نکته ، مسئله کاملاً " حل می‌شود . "

به محض اینکه دوپین این حرف را زد ، متوجه منظورش شدم ولی قبل از آنکه بتوانم حرفی بزنم ، به توضیحاتش ادامه داد .

"گشتن به دنبال دلیل اجرای جنایت کاری بیهوده است . پلیس به خاطر مسئله چهارهزار فرانکی که سه روز قبل از جنایت از بانک تحویل گرفته شده سردرگم است . پول توسط قاتلین دست‌نخورده باقی مانده ، ولی کارمندی که پولها را تحویل داده بازداشت شده ! همزمان بودن این دو مسئله کاملاً " تصادفی بوده - کاملاً " از روی شانس . نباید مسئله طلاها ما را گمراه کند . چون دست‌نخورده باقی مانده ، ما هم توجهی به آن نمی‌کنیم . "

"حال به مسائل اصلی توجه کن - صدائی بسیار غریب ، کارهای بسیار عجیب و نبودن هیچ دلیل - اجازه بده قتل

## ۵۸/آلن پو

را کاملاً" ارزیابی کنیم . یک زن توسط فشاری که برگردنش وارد شده به قتل رسیده . سپس به حالت وارونه در دودکش به بالا رانده شده . باید اعتراف کنم که این طرز مخفی کردن یک جسد کاری بسیار عجیب است ، این کار با اعمال انسانی کاملاً" تفاوت دارد . آیا هیچ قاتلی تابحال بدین صورت سعی داشته جسدی را از بین ببرد ؟ به غیر از این به قدرت عظیمی که قاتل برای این کار به کار برده توجه کن ! جسد با چنان قدرتی به بالا رانده شده که مجموع قدرت چند مرد برای پائین کشیدن آن لازم بوده !"

"به موها نگاه کن - به چند مشت مو که از ریشه کنده شده و در کنار آتشدان انداخته شده بود . حتی برای کندن سی یا چهل مو هم قدرت عظیمی لازم است . ولی آن چند مشت حدود نیم میلیون مو داشته ، قدرت بسیار زیادی لازم است تا همه آنها را در آن واحد بکنند . بدن پیرزن هم خود نشان دهنده قدرت است که قاتل به کار برده . فقط گلوی او بریده نشده ، بلکه تمام سراو با یک ضربه از جا کنده شده بود - و اسلحه‌ای هم که به کار برده شده ، یک تیغ اصلاح عادی بود ."

"البته نظر دکتر مبنی بر اینکه یک اسلحه سنگین برای زدن مادام لسانی به کار برده شده اشتباه بود . خورد شدن

## قتلهای خیابان مورگ/ ۵۹

استخوانهای او بهخاطر پرت شدن از طبقه چهارم روی سنگفرش کف حیات بود . پلیس بهاین مسئله فکر نکرده بود زیرا همه اینها با میخها مربوط می شود ، در نظر آنها این مسئله غیرممکن است ، زیرا پنجره ها اصولاً " باز نبوده اند . "

" من آخرین و شاید هم بهترین مدرک را هم اکنون در دست دارم . این موها را از میان انگشتان مادام لسانی بیرون کشیدم . نظر تو درمورد آنها چیست ؟ "

من گفتم : " ولی دوپین ! واقعا " عجیب است - این موها متعلق به یک انسان نیست . "

او جواب داد : " من هم نگفتم که موی انسان است . آثار انگشتان دور کردن مادموازل لسانی هم متعلق به انسان نبودند . به اینجا نگاه کن . من شکل آنها را روی این قطعه کاغذ کپی کردم . انگشت هیچ انسانی هرگز نمی تواند با شصت او اینقدر فاصله داشته باشد . "

نگاهی به آن نقاشیها کرده و در نتیجه با گفته های دوپین موافقت نمودم .

او گفت : " این قسمت از کتاب " کورویر " درمورد حیوانات جزایر هند شرقی است . آن را بخوان . "

در آن کتاب درمورد بزرگترین و وحشی ترین حیوان ، متعلق به خانواده میمونها بنام اورانگ اوتان توضیح داده

## ۶۰/۹ آلن پو

شده بود. هیکل بزرگ، قدرت زیاد، فرزند و چابک بودن آن، طبع وحشی و علاقه‌اش به تقلید، همه به خوبی مشخص بود. فوراً متوجه شدم که جنایت چگونه رخ داده.

پس از خواندن صفحات مربوط به آن، به او گفتم: "مشخصات انگشتان دقیقاً" با نقاشی مطابقت می‌کند. و موهایی که تو پیدا کرده‌ای متعلق به همان حیوان است که در کتاب ذکر شده. پس احتمالاً "قتل توسط یک اورانگ اوتان انجام شده، ولی دو صدائی را که شنیده شده، چگونه توضیح می‌دهی؟"

"در حال حاضر نمی‌توانم دقیقاً" صدای اولی را که می‌گویند صدای یک فرانسوی بوده - توضیحی بدهم. ولی امید زیادی دارم تا به زودی آنرا حل کنم. یک مرد فرانسوی شاهد ماجرا بوده زیرا صدای آنها را در طبقه فوقانی شنیده‌اند. اگر به یاد داشته باشی گفته شد که دو صدا در حال بحث و مجادله بودند. به احتمال قوی می‌توان تصور کرد که مرد فرانسوی به خاطر اینکه اورانگ اوتان به آن دوزن حمله کرده عصبانی بوده. احتمالاً "حیوان مزبور از دست او فرار کرده بوده، و او آنرا تا آن خانه تعقیب کرده، ولی بنا به دلایلی نتوانسته یا نخواسته آنرا بگیرد. امکان دارد حیوان هنوز آزاد باشد - در واقع اطمینان دارم که آزاد است، با

## قتلهای خیابان مورگ/ ۶۱

اینکه نمی‌توانم دلیلی برای این اطمینان بیاورم . اگر آن مرد واقعا " بیگناه باشد ، برای پاسخ به آگهی من به اینجا خواهد آمد . آیا به یاد داری که دیشب در سر راهمان به خانه با دفتر روزنامه‌ای تعاس گرفتم ؟ من در آن روزنامه یک آگهی نوشتم . این روزنامه معمولا " اخبار مربوط به حرکت کشتیها را درج می‌کند و اکثرا " هم توسط ملوانان خریداری می‌شود . "

دوپین قطعه کاغذی به دستم داد و من آنرا خواندم . یافته شده - در پارک بوس دبولون ، صبح روز - " (روز بعد از وقوع جنایت ) یک اورانگ اوتان بزرگ زرد و قهوه‌ای از نژاد مربوط به هند شرقی پیدا شده . صاحب آن (یک ملوان متعلق به یک کشتی اسپانیایی ) می‌تواند در صورتی که مشخصات آن را دقیقا " توضیح دهد ، آنرا پس بگیرد . البته باید مقداری پول برای مخارج پرداخته شود . به فابورگ سن ژرمن ، خیابان - " شماره - " مراجعه شود .

من پرسیدم : " تو از کجا می‌دانی که این مرد یک ملوان متعلق به یک کشتی اسپانیایی است ؟ "

دوپین جواب داد : " من مطمئن نیستم . بهمان روبان کوچک که در زیر ناودانی پیدا کردم نگاه کن . کمی چرب است و من فکر می‌کنم برای بستن موهای بلندی که ملوانان

## ۶۲/۱۰۰

به آن علاقه دارند به کار رفته است . این نوع گره از انواعی است که به غیر از ملوانان اکثر مردم طرز بستن آنرا نمی دانند . و بیشتر در اسپانیا متداول است . حال اگر اشتباهی هم در این مورد کرده باشم چیزی از دست نداده ام . مرد مزبور تصور خواهد کرد که اشتباهی در آن مورد کرده ام . ولی اگر درست باشد ، سود زیادی خواهیم برد . مرد مزبور احتمالا " پیش خود خواهد گفت : " من که گناهی نکرده ام . من مرد فقیری هستم و اورانگ اوتان من حیوان ارزشمندی است - برای من خیلی ارزش دارد . چرا باید تنها به خاطر ترس از یک خطر احتمالی آنرا از دست بدهم ؟ آنرا در پارک بوس دیولون پیدا کرده اند که فاصله آن از صحنه جنایت خیلی زیاد است . چه کسی می تواند بفهمد که او آن زن را به قتل رسانده ؟ پلیس از حل این قضیه عاجز مانده . حتی اگر آنها به یک حیوان مشکوک باشند ، نمی توانند ثابت کنند که من شاهد قتل بوده ام . هیچ مدرکی علیه من ندارند . به غیر از این ، آنها مرا شناخته اند . کسی که آگهی را چاپ کرده مرا صاحب آن حیوان می داند . نمی توانم مطمئن باشم در مورد من چه اطلاعاتی دارد . اگر آن حیوان بسیار گران بها را پس نگیرم ، ممکن است به من مشکوک شوند . نمی خواهم هیچ سوءظنی به طرف خود یا آن حیوان جلب کنم . پیش آن مرد



### قتلهای خیابان موری / ۶۳

خواهم رفت . اورانگ اوتان را پس خواهم گرفت و آنقدر آنرا نگاه داشته و حبس می‌کنم تا موضوع به دست فراموشی سپرده شود . "

در همان لحظه صدای پای روی پلکان شنیدیم .  
دوپین گفت : "آماده باش ، اسلحه‌ها را حاضر کن ، ولی تا وقتی که علامت نداده‌ام ، نه آنرا نشان بده و نه از آن استفاده کن . "

دوپین با صدای بسیار آرامی گفت : "بفرمائید . "  
مردی وارد اتاق شد . به وضوح معلوم بود که ملوان است - مردی بلند قامت و قوی بنیه با صورتی که نشان می‌داد مرد در ستکاری است . صورتش کاملاً "آفتاب سوخته بود و تقریباً "نصف آنرا ریشش پوشانده بود . همراهش یک چوبدستی سنگین حمل می‌کرد ، ولی به نظر می‌رسید که غیر از آن اسلحه‌های دیگر همراه ندارد . تعظیم کوچکی کرد و با صدایی که نشان می‌داد اهل پاریس است به ما "عصر بخیر" گفت .

دوپین گفت : "بنشین دوست من ، حتماً " برای تحویل اورانگ اوتان آمده‌ای . بدون شک حیوان بسیار خوب و ارزشمندی است . چند سال دارد ؟ "

ملوان نفسی عمیق کشید و سپس به آرامی جواب داد :  
"البته مطمئن نیستم ، ولی نباید از چهار یا پنج سال

## ۶۴/آلن پو

بیشتر سن داشته باشد. آ یا همینجا پیش شماست؟"  
 "نه، اینجا محلی برای نگهداریش نداریم. او در یک  
 اصطبل در خیابان دوبرگ است. می‌توانید او را فردا صبح  
 تحویل بگیرید. البته حتماً" می‌توانید - برای اثبات اینکه  
 صاحبش هستید - مشخصات او را بگوئید؟"  
 "بله آقا، به غیر از این حاضرم برای مزدگانی مبلغی  
 هم بپردازم - البته اگر منطقی باشد."

دوستم جواب داد: "خیلی خوب، از شما متشکرم.  
 بگذارید کمی فکر کنم - چه چیزی می‌خواهم؟ آه، بله، الان  
 می‌گویم چه چیزی برای مزدگانی می‌خواهم. شما باید هرچه  
 در مورد قتل‌های خیابان مورگ می‌دانید، برای ما بگوئید."  
 دوپین جمله آخر را خیلی آرام ادا کرد و به همان آرامی  
 به سوی در رفته و آن را قفل کرد و کلید آنرا در جیب انداخت.  
 سپس اسلحه‌اش را از جیب بیرون کشید و بدون هیچ عجله‌ای  
 آنرا روی میز قرار داد.

صورت ملوان سرخ شد. از جا برخاست و چویدستی خود  
 را به دست گرفت، ولی لحظه‌ای بعد درحالی که می‌لرزید،  
 دوباره بر جای خود افتاد. چیزی نگفت. دلم برایش می‌سوخت.  
 دوپین با صدایی مهربان گفت: "دوست من، هیچ جای  
 نگرانی نیست. ما آزاری به تو نخواهیم رساند. من به عنوان

### قتلهای خیابان مورگ/ ۶۵

یک فرانسوی به تو قول می‌دهم که ما قصد آزار تو را نداریم . می‌دانم که تو در قتل آن دوزن نقشی نداشتی . و گفتن این حرف که چیزی در مورد آنها نمی‌دانم هیچ‌گونه فایده‌ای برای تو ندارد . حالتی که در حال حاضر وجود دارد این است که تو تا جایی که می‌توانستی سعی خود را کرده‌ای – و گناهی مرتکب نشده‌ای . حتی چیزی هم ندزدیده‌ای . درحالی‌که همه‌چیز آنجا بود . و چیزی نداری که مخفی کنی و درعین حال مرد شرافتمندی هستی و به‌خاطر همین شرف است که باید به‌کاری که شده اعتراف کنی . مردی بیگانه هم اکنون در زندان است و به‌قتل متهم شده . او باید آزاد شود . "

وقتی حرفهای دوپین تمام شد ، نگرانی ملوان کمتر شده بود ، ولی آن قیافه خوشحال که قبلاً " در صورتش دیده می‌شد حال کاملاً " ناپدید شده بود .

پس از مکشی کوتاه گفت : " به‌یاری خدا ، هرچه درمورد این ماجرا می‌دانم برایتان خواهم گفت . ولی انتظار ندارم حتی نیمی از حرفهای مرا باور کنید – واقعاً " باید ابله باشم که چنین انتظاری از شما داشته باشم . من گناهکار نیستم ، ولی همه‌چیز را خواهم گفت . حتی اگر به‌قیمت جانم تمام شود . "

چیزی که به‌ما گفت بدین‌شرح بود . او آن اورانگ اوتان

## ۶۶/۶۶ لن‌پو

را زمانی که در جزایر هند شرقی بوده گرفته ، با نیت اینکه آنرا بفروشد . با زحمات زیادی آنرا به فرانسه آورده بود . در یکی از اتاقهای اضافی خانه‌اش در پاریس آن را محبوس کرده بود .

صبح روزی که قتل اتفاق افتاده بود ، او از یک جشن بازگشت و متوجه شد که حیوان از اتاق خارج شده . حیوان در مقابل آینه ایستاده بود و درحالی که سعی می‌کرد خودش را اصلاح کند ، تیغی به دست گرفته بود . وقتی او آن اسلحه خطرناک را در دست حیوان دید شلاق را که معمولا " برای کنترل حیوان به کار می‌برد به دست گرفت . حیوان به فوریت از اتاق بیرون دوید ، از پلکان پائین رفت و از یک پنجره که باز بود وارد خیابان شد ، و هنوز هم تیغ را در دست داشت .

او به دنبال آن حیوان رفت . چون صبح خیلی زود بود و هنوز ساعت سه هم نشده بود ، خیابانها خلوت بودند . او تقریبا " به حیوان رسیده بود که حیوان به یک کوچه فرعی در پشت خیابان مورگ پیچید . در آنجا بود که نوری که از پنجره اتاق مادام لسانی می‌تابید توجه حیوان را به خود جلب کرد . اورانگ اوتان ، به طرف خانه رفت . ناودان را دید و با سرعتی خارق‌العاده از آن بالا رفت . وقتی به بالای

## قتلهای خیابان مورگ/ ۶۷

آن رسید بر روی در پرید و به داخل اتاق و روی تخت افتاد .  
وقتی حیوان وارد اتاق شد ، دوباره ضربه‌ای بر دریچه پنجره  
زد و دوباره آنرا باز کرد . همه حرکات حیوان - از روی زمین  
تا روی تخت - بیش از یک دقیقه به طول نینجامید .

ملوان حالا دیگر کمی راحت شده بود . امید زیادی  
داشت تا حیوان را دستگیر کند . زیرا تنها راه فرار حیوان  
همان ناودان بود . ولی درعین حال از کارهایی که ممکن بود  
انجام دهد ناراحت بود . پس از چند لحظه تصمیم گرفت  
حیوان را دنبال کند . چون ملوان بود ، برای بالا رفتن از  
ناودانی مشکلی نداشت ، ولی وقتی به سطح پنجره که در طرف  
چپ او بود رسید دیگر نتوانست بیش از این جلو برود .  
تنها کاری که توانست بکند این بود که خم شود و ماجراهای  
داخل اتاق را ببیند . چیزی که دید او را شوکه کرد و از ترس  
نزدیک بود از بالای ناودان بیفتد . مادام لسانی و دخترش  
مشغول مرتب کردن لباسهای یک کمد بودند که آن حیوان بر  
سرشان پریده بود . در این لحظه بود که آن فریادها به گوش  
همسایگان رسید و آنها را بیدار کرد .

اورانگ اوتان مادام لسانی را از موهایش گرفت ، گویی  
که می‌خواهد صورتش را بتراشد . او به سختی مقاومت کرد و  
حیوان را خشمگین کرد . با یک ضربه محکم تیغ تقریباً " سر

## ۶۸/آلن پو

او را قطع کرد . دیدن خون حیوان را عصبانی کرد و به سوی آن دختر حمله کرد . درحالیکه دندانهایش را به هم می سائید و چشمانش را خون پر کرده بود انگشتانش را به دور گردن او حلقه کرد و آنقدر نگاه داشت که مرد . پس از آن سرش را برگرداند و چهره اربابش را در پنجره دید . عصبانیتش تبدیل به ترس شد - ترس از شلاق . به دور اتاق می دوید و همه اسباب خانه را برهم ریخت . و به دنبال مخفی گاهی برای اجساد می گشت . اول جسد دختر را گرفت و آنرا به درون دودکش فرو کرد . بعد از آن جسد پیرزن را گرفت و از پنجره بیرون انداخت .

ملوان که ترسیده بود سعی کرد که حیوان را آرام کند . صدای او و صدای حیوان وحشی توسط افرادی که به بالا می آمدند شنیده شد . ولی او موفق شد با ترس و لرز از ناودان پائین آمده و با سرعت به خانه بازگردد . و دعا کرد تا دیگر روی اورانگ اوتانش را نبیند .

دیگر حرفی برای گفتن نیست . حیوان وحشی ، احتمالا " با همان روشی که دوپین گفته بود از خانه فرار کرد . و حتما " بعد از خروجش پنجره را هم بسته بود . پس از مدتی خود ملوان اورانگ اوتان را گرفت و به باغ وحش پاریس فروخت . کارمند بانک ، آقای لبون پس از توضیحات دوپین به رئیس

## قتلهای خیابان مورگ/ ۶۹

پلیس بغوریت آزاد شد. رئیس پلیس گوا اینکه با دوپین دوست بود، ولی کمی از نتیجه این پرونده عصبانی و خجلت زده بود. درحالی که اتاق او را ترک می کردیم شنیدیم که می گفت که امیدوار است پلیس بتواند در آینده کارهایش را بدون مزاحمت انجام دهد.

به نظر دوپین جواب دادن الزامی نداشت.

## "پاندول و چاه"

پس از ساعتها تحمل رنج طنابهایی که دورم پیچیده شده بود باز شد و اجازه یافتم که بنشینم . احساس کردم که درشرف بی‌هوشی هستم . شنیدم که قضات حکم اعدام را صادر کردند و سپس صداها محو شد . لباسهای سیاه مسئولین دادگاه و پرده‌های سیاه سالن را هم می‌دیدم . لبهای سفید قضات تکان می‌خوردند و چگونگی اجرای حکم را اعلام می‌کردند و من از اینکه چیزی نمی‌شنوم بر خود لرزیدم . حالم به‌هم خورد و جلو چشمانم تار شد . سپس فکری به‌مغزم خطور کرد . درست مانند یک نت موسیقی –



## پاندول و چاه / ۷۱

تصور آرامشی که می‌بایست در قبر موجود باشد. برای یک لحظه دوباره چشمانم همه‌جا را دید و مشاهده کردم که قضات اتاق را ترک می‌کنند و سپس همه‌جا را تاریکی، سکوت و سکون پر کرد.

من از هوش رفته بودم. ولی نه کاملاً، در عمیق‌ترین خواب، تب و بیهوشی همواره مقداری از هوش انسان سر جایش باقی می‌ماند. بعداً "البته نه به‌وضوح به‌یاد آوردم که افرادی بلند قامت مرا از صندلی‌ام بلند کرده و در سکوت محض پائین - پائین - و پائین‌تر بردند. بالاخره این حرکت متوقف شد، گویی آن افراد دیگر نمی‌توانند پائین‌تر بروند. پس از آن احساس سطحی سرد و نمناک و سپس اندوه و ترس فراوان کردم.

ناگهان احساس حرکت و صدا کردم. حرکت مربوط به ضربه‌ای بود و صدای آن هم در گوشم پیچیده بود. سپس به‌هوش آمده و پس از آن هم قدرت تفکر به‌سراغم آمد. از ترس لرزیدم و می‌خواستم موقعیت خودم را بدانم. سعی کردم حرکت کنم و موفق شدم. جریان محاکمه و قضات و سپس بی‌هوشیم را به‌یاد آوردم.

تا آن لحظه چشمانم بسته مانده بود. به‌پشت دراز کشیده بودم ولی مرا نبسته بودند. سعی کردم دستم را

## ۷۲/آلن پو

دراز کنم که بر روی سطحی سرد و مرطوب افتاد . دلم می‌خواست به اطراف نگاه کنم ولی جرات نداشتم چون می‌ترسیدم چیزی در اطرافم نباشد تا ببینم . پس از لحظاتی اضطراب‌انگیز بالاخره چشمانم را به سرعت باز کردم . سیاهی اطرافم را گرفته بود . نفس عمیقی کشیدم . سیاهی بر سرم سنگینی می‌کرد . در کجا بودم ؟ این مسئله‌ای بود که مرا می‌آزرد . می‌دانستم که خیلی از زندانیان را در ملأ عام می‌کشند ولی در مورد من چنین اتفاقی رخ نداده بود . آیا می‌بایست تا مراسم بعدی که ممکن بود ماهها بعد انجام شود منتظر بمانم ؟

فکری وحشت‌آور باعث شد که قلبم به تپش بیافتم و سراپا لرزیدم . از جا برخاستم و دستام را دیوانه‌وار در هر جهتی حرکت دادم . چیزی احساس نکردم ، با این وجود جرئت نداشتم یک قدم بردارم چون می‌ترسیدم دیوارهای یک گور جلوم را بگیرد . بدنم خیس عرق شد و قطرات درشت عرق سرد از صورتم سرازیر گردید . پس از آن با بکار گرفتن تمام جراتم درحالی که دستانم را جلوم دراز کرده بودم به راه افتادم . چندین قدم برداشتم ولی به چیزی برنخوردم . به راحتی نفس کشیدم چون اگر مرا زنده به گور کرده بودند قبرم به مراتب کوچکتر می‌بود .

## پاندول و چاه/۷۳

به آرامی پیش رفتم تا اینکه دستم به دیواری برخورد کرد. صاف، سرد و تاحدی خیس بود. در امتداد آن به راه افتادم ولی پس از مدتی متوجه شدم که بدون در نظر گرفتن یک مبدا نمی توانم محیط اتاق را تشخیص دهم. لباسهایم را با لباس مخصوص زندانیان عوض کرده بودند و من از آن نواری کندم و به طور عمود بر دیوار روی زمین قرار دادم. دوباره شروع به چرخیدن به دور اتاق کردم. زمین مرطوب و لغزنده بود و من هنوز ده قدمی برنداشته بودم که لیز خورده به زمین افتادم. چند دقیقه به همان حال دراز کشیدم. تمایل شدیدی به خواب داشتم.

حتماً "مدتی خوابیدم چون وقتی بیدار شده و دستم را دراز کردم در کنارم تکه ای نان و یک بطری آب دیدم. به سرعت آنها را خورده و نوشیدم. پس از مدت کوتاهی دوباره به راه رفتن ادامه دادم و بعد از آنکه حدود پنجاه قدم برداشته بودم دوباره به تکه پارچه رسیدم. پس محیط زندان من حدود سی متر بود البته اگر هر دو قدم من یک متر حساب شود.

داشتن این اطلاعات فایده - و البته امید - چندانی به همراه نداشت ولی حس کنجکاویم مرا به جستجوی بیشتر وامی داشت، تصمیم گرفتم قطر آنرا طی کنم تا شکل آن برایم

## ۷۴/۱۲۰

بهرتر مجسم شود . از آنجائیکه کف آن لغزنده بود به احتیاط به راه افتادم . حدود شش متر حرکت کرده بودم که پاچه پاره شلوارم به پایم گیر کرد و دوباره افتادم . آنا " متوجه شدم که با وجود اینکه تنم روی کف زندان است ولی زیر سرم چیزی نیست . در همین لحظه هم بود که بوی زننده‌ای شبیه بوی برگهای پوسیده به مشام رسید . دستم را دراز کرده و از اینکه فهمیدم در کنار یک چاه مدور افتاده‌ام از ترس به خود لرزیدم . تکه‌ای سنگ از کناره‌های آن کنده و در چاه انداختم . صدای برخورد آن با دیواره‌ها و بالاخره پس از ثانیه‌های زیادی برخورد آن به آب به گوشم رسید . ناگهان چراغ کم‌نوری در بالای سرم روشن و خاموش شد و سپس صدای باز و بسته شدن یک در به گوشم رسید . پس از آن دوباره تاریکی همه‌جا را فرا گرفت .

نقشه شومی که برایم کشیده بودند فهمیدم . اگر قبل از سقوطم یک قدم بیشتر برداشته بودم دیگر کسی نامی از من نمی‌شنید . مرگی که من در آن لحظه از آن جسته بودم همانی بود که در داستانهای مربوط به دادگاه تفتیش عقاید شنیده بودم . من به این داستانها خندیده و آنها را تصویری و خیالی پنداشته بودم ولی حالا می‌دیدم که حقیقت داشته‌اند . دادگاه حق انتخاب به ما می‌داد شخص یا می‌بایست تحت

## پاندول و چاه/ ۷۵

شکجه‌های جسمی سخت بمیرد و یا تحت عذابهای وحشتناک روحی . برگ در آن چاه کم‌کم به علت از بین رفتن مشاعرم دیر یا زود به سراغم می‌آمد .

در حالی که سراپا می‌لرزیدم به طرف دیوار برگشتم . پیش خودم چاههای متعددی در وضعیتهای مختلف در سراسر اتاق و همچنین وجود روشهای مخفی دیگری برای مجازات تصور کردم . این‌گونه تصورات مرا ساعتها بیدار نگه داشت ولی بالاخره به خواب رفتم . وقتی که بیدار شدم یک بطری آب دیگر و تکه‌ای نان در کنار خودم دیدم . چون خیلی تشنه بودم آب را به سرعت سر کشیدم . احتمالا " محتوی داروی خواب‌آوری بود و من نمی‌توانستم چشمانم را باز نگه دارم . مانند مرده‌ها بی‌هوش شدم و احتمالا " مدت زیادی در این حالت بودم ولی وقتی که دوباره بیدار شدم اشیاء اطرافم را می‌دیدم . نور زردی در زندانم پیچیده بود ولی منبع آنرا نمی‌دیدم .

اتاق تقریباً " مربع شکل و حدوداً " به همان اندازه‌ای بود که قبلاً " حدس زده بودم ولی دیوارها که قبلاً " به نظر من سنگ آمده بود از صفحات بزرگ آهن یا فلز دیگری پوشیده شده بود . روی سطح آنها نقاشی‌های وحشتناکی از شیاطین به چشم می‌خورد . با وجود اینکه خطوط آنها مشخص بود ولی

## ۷۶/آلن پو

به نظر می آمد که به علت رصوبت رنگهای آنها محو شده . کف اطاق از سنگ بود و در مرکز آن چاهی قرار داشت که من در شرف سقوط در آن بودم . تنها یک چاه در آن زندان بود . دیدن تمام این جزئیات بسیار مشکل بود ، چون وضعیت من در طول بیهوشی خیلی تغییر کرده بود . در آن لحظه من در حالیکه کاملاً " بسته بودم به پشت روی چهارپایه کوتاهی شبیه به تخت دراز شده بودم . مرا به وسیله بندی بسته بودند . در نتیجه تنها می توانستم سر و انتهای دست چپ را برای گرفتن غذا تکان بدهم . به سختی می توانستم گوشتی را که در کنارم قرار گرفته به دست بگیرم . دیگر آبی در کار نبود و تشنگی من هم افزون شده بود .

به بالا نگاه کردم . سقف زندان که آن هم از آهن بود تقریباً " ۱۰ یا ۱۲ متر بالاتر بود . درست بالای سر من بر روی یکی از صفحات آهنی عکس پدر زمان ( ۱ ) کشیده شده بود . وقتی که اول به آن نگاه کردم به منظره آمد که در دستش پاندول بزرگی شبیه آنچه که در ساعتها می بینیم وجود دارد . ولی لحظه ای بعد پاندول حرکت کرد و من فهمیدم که جزو

(۱) پدر زمان یا Fathertime پیر مردی است پاندول

به دست که مظهر گذشت زمان است .

## پاندول و چاه/ ۷۷

نقاشی نیست. حرکت کوتاه و کند بود - نوسان کوچکی از جهتی به جهت دیگر. آنرا چند لحظه با تعجب نگاه کرده و بالاخره نظرم را متوجه سایر قسمتهای اتاق کردم.

صدای خفیفی شنیده و متوجه شدم که چند موش بزرگ به طرف من می‌دوند. آنها از چاه، که درست راست من قرار داشت خارج شده بودند. درحالی که نگاه می‌کردم دیدم که دستجاتی بزرگ با چشمانی حریص به سرعت به طرف ظرف گوشت من می‌دوند. برای ترساندن آنها احتیاج به تلاش فراوانی بود.

بعد از حدود نیم ساعت و شاید هم یک ساعت دوباره به سقف توجه کردم. چیزی که دیدم مرا متعجب کرد. نوسان پاندول به حدود یک متر رسیده بود. در نتیجه سرعت آن هم افزایش یافته بود. ولی چیزی که بیش از همه مرا می‌آزرد این بود که پاندول به من نزدیکتر شده. با وحشت متوجه شدم که انتهای پائینی پاندول از قطعه‌ای فلز براق و تیز که به شکل هلال ماه بود ایجاد شده. طول هلال هم حدود ۳۰ سانتیمتر بود. دو نوک هلال به طرف بالا بوده و لبه آن هم به تیزی لبه کارد به نظر می‌رسید. خیلی هم به نظر سنگین می‌آمد. آنرا به وسیله یک میله برنجی به سقف متصل کرده بودند و درحالی که در هوا حرکت می‌کرد، صدای سوت آن به گوش

## ۶۷۸/آلن پو

می رسید .

اعدامی را که شیاطین دادگاه تفتیش عقاید برایم ترتیب داده بودند متوجه شدم . برحسب تصادف موفق شده بودم از مرگ در چاه بگریزم ، ولی می دانستم که قسمتی از قساوت چنین مرگهایی مسئله ناگهانی بودن آنهاست . وقتی که خودم در چاه نیافتم آنها مرا به زور در آن نیانداختند . مرگی متفاوت و آرامتر برایم فراهم شده بود . آرامتر ! وقتی به این کلمه فکر کردم به لرزه درآمدم .

بازگو کردن ساعات رنج و عذابی که در آن به مشاهده نوسان آن پاندول می نگریستم چه فایده ای دارد ؟ سانتیمتر به سانتیمتر پائین می آمد - پائین و پائین تر ! حرکت آن به سمت پائین خیلی کند بود و پس از چندین ساعت بود که افزایش محسوسی در طول میله برنجی مشاهده کردم . روزها گذشت - روزهای زیادی - تا اینکه تیغه آنقدر به من نزدیک شد که باد آن به من می خورد . بوی آهن به طور متناوب به مشام می رسید . دعا کردم که هرچه زودتر به من برسد . در حالی که پاندول حرکت می کرد سعی کردم خودم را بالا بکشم تا زودتر راحت شوم . ولی بالاخره آرام شدم و مانند بچه ای که با نگاه به جواهرات درخشانده لبخند می زند با لبخندی به تیغه نگاه کردم .



## پاندول و چاه/ ۷۹

برای مدت کوتاهی از هوش رفتم . وقتی حواسم سر جای خود آمد احساس ضعف کرده و تمایل به غذا داشتم . با تلاش فراوان گوشت کنارم را به دست گرفتم . وقتی مقداری از آنرا به دهان گذاشتم تصویری نیمه‌کاره - یک امید - به مغزم خطور کرد . سعی کردم آنرا تکمیل کنم و موفق نشدم . رنج زیاد قدرت استنتاجم را از بین برده بود .

پاندول درست از روی قلبم حرکت می‌کرد . ابتدا به پارچه لباسم برخورد می‌کرد ، سپس باز می‌گشت و عمیقتر می‌برید - باز هم عمیقتر . با وجود حرکت نوسانی زیاد آن (که حالا طول کمان آن به ۱۰ متر می‌رسید) و سرعت زیادش چندین دقیقه طول می‌کشید تا اینکه به قلبم برسد . با این فکر بود که تامل کردم . جرئت نداشتم بیشتر در این مورد فکر کنم . به تیغه‌ای که بالای سرم حرکت می‌کرد نگاه کردم . با حرکتی یکنواخت به سمت پائین می‌آمد . به راست - به چپ - همه‌طرف - و همراهش سوت وحشتناک مرگ! پائین - پائین‌تر - در ده سانتی سینه‌ام ! دیوانه‌وار سعی کردم دست چپم را آزاد کنم . با هر نوسانی آنرا دنبال می‌کردم . و هر بار که از بالای سرم می‌گذشت چشمانم را می‌بستم . آه چه خوب می‌شد اگر می‌توانستم بمیرم !

ناگهان خودم را از ترس‌رها کرده و برای اولین بار در

## ۸۰/۴۱نپو

طول ساعتها - شاید هم روزها - شروع به تفکر کردم . طنابی که مرا بسته بود یک تکه بود ولی هیچ قسمت آن روی سینه ام نبود و در نتیجه نمی توانستم امیدوار باشم که تیغه طناب را پاره کرده و مرا رها سازد . با این حال اگر طناب تنها در یک نقطه پاره می شد می توانستم خودم را رها کنم . ولی آن تیغه خیلی به من نزدیک شده و کوچکترین حرکتی خیلی خطرناک بود !

ناگهان آن تصور نیمه کاره (که قبلاً " نام بردم ) دوباره جان گرفته و کامل شد - البته کمی ضعیف و غیر منطقی به نظر می رسید - با این حال کامل بود . به یکباره شروع به اجرای نقشه ام برای فرار از مرگ کردم .

امیدوار بودم که موشها مرا نجات بدهند . آنها ساعتها بود که تخت را محاصره کرده بودند . همه وحشی ، جسور و گرسنه بوده و در طول مدت کونااهی که از هوش رفته بودم بیش از نصف گوشت را خورده بودند . فکر کردم : " آنها در چاه به چه غذائی عادت کرده اند ؟ "

برای دور کردن آنها دست چپم را تکان می دادم و آنها هم در عوض انگشتانم را گاز گرفته بودند . می دانستم که اگر ثابت بایستم بر سرم می پرند . سپس گوشت را گرفته و تا جایی که ممکن بود آنرا روی طناب مالیدم . سپس دستم را

## پاندول و چاه / ۸۱

روی زمین گذارده و ساکن ماندم .

لحظه‌ای بعد جسورترین آنها روی من پریده و بند را بو کردند . این علامتی برای حمله عمومی بود . دسته‌های جدیدی از چاه بیرون پریدند و روی تخت آمدند . من توسط صدها موش پوشیده شده بودم . حرکت پاندول آنها را اصلاً ناراحت نمی‌کرد . درحالی‌که از جلوی تیغه آن فرار می‌کردند درعین حال طنابی را که روی آن گوشت مالیده بودم می‌جویدند . روی من فشار وارد می‌آوردند . لبهای سردشان را روی بدنم احساس می‌کردم . به علت وزن زیادشان به سختی نفس می‌کشیدم . احساس تنفیری غیرقابل‌وصف سراسر وجودم را پر کرده یک‌دقیقه بعد احساس کردم که کار تمام است . متوجه شدم که طناب شل شده و فهمیدم که در بیش از یک نقطه پاره شده . با اراده‌ای مصمم همچنان ثابت ماندم .

اشتباه نکرده بودم — و تحمل این رنج بیهوده نبود . بالاخره احساس کردم که آزاد شده‌ام . طناب تکه و پاره شده بود . ولی پاندول در آن لحظه دوبار به لباسم اصابت کرده بود و بار سوم احساس درد شدیدی کردم . ولی موقع فرار رسیده بود . با یک حرکت دست موشها را فراری داده و با حرکتی آرام به‌پهلوی — از روی تخت پائین آمدم و حداقل

## ۸۲/آلن پو

این بار هم موفق شده بودم .

آزاد ! - و اسیر چنگال دادگاه تفتیش عقاید ! هنوز روی زمین نیافتاده بودم که حرکت پاندول متوقف شده و توسط نیروئی نامرئی به سمت بالا کشیده شد . و من تازه متوجه شدم که همه حرکاتم را مشاهده می کرده اند . آزاد ! - من تنها از یک شکل مرگ رهایی یافته بودم تا گرفتار شکل دیگری بشوم ! به دیوارهای آهنی که مرا محاصره کرده بودند نگاه کردم ، اتفاق عجیبی رخ داده بود - اتفاقی که اول متوجه آن نشدم . درحالی که درمورد آن فکر می کردم منشاء نور زردی که اتاقم را روشن می کرد کشف کردم . این نور از فضائی در حدود یک سانت که در زیر همه دیوارها بود می تابید . از این رو دیوارها کاملاً " از کف اتاق مجزا بودند . سعی کردم از میان آن ها نگاه کنم که موفق نشدم .

وقتی از زمین بلند شدم ناگهان متوجه شدم که چه اتفاقی در اتاق رخ داده . نقوش وحشتناکی که روی دیوارها بود - همان نقش هایی که بی رنگ بودند - حالا کاملاً " روشن شده بودند به طوری که به نظر زنده می آمدند ! چشمانشان با نوری عجیب می درخشیدند . با آتش ! آتشی واقعی ! چون در همان حال هنگام تنفس بوی آهن حرارت داده شده در مشام می رسید . دیوارها گرم شده و کم کم سرخی کم رنگی آنها را

## پاندول و چاه/ ۸۳

پوشاند. به سختی نفس می کشیدم و به سمت وسط اتاق دویدم. به خنکی درون چاه فکر کرده و به عمق آن نگاه نمودم. درون آن توسط آتشی که سقف را حرارت می داد روشن شده بود. ولی برای یک لحظه چیزی را که دیده بودم باور نکردم. آه! با چه زبانی بگویم - چه جنایتی! هر مرگی - فقط چاه نباشد! با فریادی بلند از کناره های آن دور شده و صورتم را در دستانم پنهان کردم.

حرارت به سرعت زیاد می شد. مجبور شدم به اطرافم نگاهی مجدد بکنم. وقتی که نگاه کردم دیدم که دیوارها در حرکتند. دو گوشه مقابل اتاق از هم دور و در همان حال به هم نزدیک می شدند. زندان در آن لحظه به شکل لوزی درآمده بود و هر لحظه کوچکتر و کوچکتر می شد. خودم را به دیوارها چسباندم. دوباره گفتم: "مرگ، هر مرگی بجز چاه!" چقدر ابله بودم! می بایست می فهمیدم که هدف آن دیوارهای سوزان تنها انداختن من به چاه بود. آیا می توانستم حرارت آنها را تحمل کنم؟ می توانستم فشار آنها را تحمل کنم؟

بالاخره فهمیدم که نمی توانم؛ دیوارها مرا به کناره های چاه راندند. بطوریکه حتی پنج سانتیمتر هم برای قرار دادن پاهایم جا نداشتم. دیگر مقاومتی نکردم، ولی روح

## ۸۴/۹۶

معذب من آرامش را در یک فریاد بلند و کشیده یافت .  
احساس کردم که دارم می‌افتم . چشمانم را بستم . . .  
صدای انسانها به گوشم رسید؟ مانند یک نت موسیقی !  
دیوارهای سوزان به عقب برگشتند و یک دست قوی قبل از  
آنکه بی‌هوش به اعماق چاه سقوط کنم مرا گرفت . آن دست  
متعلق به ژنرال لاسال بود . ارتش فرانسه وارد شهر شده و  
دادگاه تفتیش عقاید به دست دشمنانش افتاده بود .

## "شکلاتهای مسموم"

اغلب اوقات "راجر شرینگهام" فکر می‌کرد، ماجرای که روزنامه‌ها آنرا اجرای شکلاتهای مسموم نامیدند، شاید یکی از دقیقترین قتل‌هایی بوده که او تا بحال دیده. اگر با روشی منطقی به دنبال دلیل و محرک انجام جنایات می‌گشتی، هدف قاتل مشخص می‌گردید. با کمی دقت متوجه می‌شدی که کلیه سرنخها تنها با جزئیاتی کوچک مخفی شده بودند. و اگر بدشانشی قاتل، - که امکان پیش‌بینی آن هم وجود نداشت - نبود، این جرم هم به‌لیست طولانی جنایات کشف‌نشده می‌پیوست.

یکروز عصر، هفته‌ای پس از ماجرا، سربازرس مورسبی در خانه شرینگهام، جزئیات این پرونده را برای وی شرح

## ۸۶/۹ نتونی برگلی

می داد .

"صبح روز جمعه پانزدهم نوامبر، ساعت ده و نیم صبح بنا به عادت همیشگی اش سر ویلیام آنستروتر وارد باشگاه خود در خیابان پیکادلی شد، و تقاضای نامه هایش را نمود. دربان سه نامه و یک بسته کوچک به او داد. سر ویلیام برای باز کردن نامه ها به سوی بخاری دیواری درون هال رفت. چند لحظه بعد یکی دیگر از اعضای باشگاه، آقای "گراهام برسفورد" وارد شد. دویا سه نامه هم متعلق به او بود. و او هم به کنار بخاری دیواری رفت. با سر ویلیام حرفی نزد و تنها به لبخندی اکتفا کرد. آنها با هم چندان آشنایی نداشتند و شاید تا آن موقع بیش از ده کلمه هم با همدیگر رد و بدل نکرده بودند.

سر ویلیام پس از نگاهی تند و گذرا به نامه، بسته را باز کرد و لحظه ای بعد صدائی ناشی از تنفر درآورد. برسفورد نگاهی به او کرد و سر ویلیام بدون اینکه حرفی بزند، نامه ای را که ضمیمه بسته فرستاده شده بود به وی نشان داد. او در حالیکه سعی می کرد لبخند نزند نامه را خواند. (زیرا رفتار سر ویلیام کمی مضحک بود.) نامه از طرف یک کارخانه بزرگ شکلات سازی به اسم میسون و پسران فرستاده شده بود و در آن نوشته شده بود که کارخانه نوع جدیدی شکلات ساخته



## شکلاتهای مسموم / ۸۷

که به نظر می‌آید مردها به آن علاقه‌مند باشند. آیا سر ویلیام لطفی خواهند کرد و با قبول جعبه به عنوان هدیه نظر حقیقی خود را در مورد این نوع شکلات خواهند داد؟

سر ویلیام فریاد زد: "حتما" خیال می‌کنند من یک دختر بچه هستم، نظر خودم را در مورد شکلاتهای آشغالشان بدهم؟ حتما! به مدیر باشگاه شکایت خواهم کرد. این نوع کارها باید در اینجا قدغن بشود.

برسفورد جواب داد: "شانس آوردم، این مسئله مرا به یاد موضوعی انداخت. من و همسرم دیشب به تئاتر امپریال رفتیم. با هم شرط بستیم که او قبل از اتمام سئانس اول نمایشنامه نخواهد توانست قاتل مورد نظر نمایشنامه را حدس بزند. ولی متاسفانه او شرط را برد. حال باید برایش یک جعبه شکلات بخرم. آیا نمایشنامه را دیده‌اید؟ چندان هم بد نیست."

سر ویلیام آنرا ندیده بود و با تندى جواب منفی داد. سپس اضافه کرد: "گفتی یک جعبه شکلات می‌خواهی بخری، خوب این یکی را بردار، من آنرا نمی‌خواهم." اول کمی تعارف کرد ولی سپس، بدبختانه، آنرا پذیرفت. البته پولی که صرفه‌جویی کرده بود، هرگز مطرح نبود. زیرا وی مردی ثروتمند بود، ولی هرچه بود، زحمت او را کم

## ۸۸/ آنتونی برگلی

می کرد .

با شانس بسیار غریب، نه کاغذی که جعبه در آن پیچیده شده بود و نه نامهء ضمیمه آن به درون آتش انداخته نشد، زیرا هردو نفر پاکتهای نامه شان را درون آتش سوزانده بودند ، سر ویلیام ، کاغذ پوشاننده جعبه ، نخى که به دور آن پیچیده شده بود و نامه را به برسفورد داد و وی نیز آنها را در کنار آتش انداخت . چندی بعد ، دربان آنها را برداشت و چون فردی منظم بود ، آنها را درون سطل زباله انداخت که بعداً " توسط پلیس کشف شدند .

از سه نفر هنرپیشه ناآگاه این تراژدی سر ویلیام در میان یک جمع بیشتر توجه را جلب می کرد . یکی دوسال به سن پنجاه سالگی باقی داشت . صورتی سرخ و هیكلی بزرگ و قوی داشت . و همچون یک جنتلمن روستایی قدیمی می ماند . گفتگو و رفتارش هم به همان گونه بود و چندان هم در میان مردم ، مخصوصاً " زنان ، به درستکاری مشهور نبود .

در مقام مقایسه با او برسفورد مردی معمولی با قامتی بلند و مویی سیاه بود . کم حرف می زد و خوش قیافه هم بود . پدرش ثروت هنگفتی برایش گذاشته بود ، ولی او بیکار نمی نشست و در شرکتهای مختلفی سرمایه گذاری کرده بود . پول ، باعث جذب پول می شود : گراهام برسفورد ،

## شکلاتهای مسموم / ۸۹

ثروتمند متولد شده بود. کارش پول درآوردن بود و بدیهی است که می‌بایست با زنی ثروتمند ازدواج کند. همسرش دختر یک صاحب کشتی در لیورپول بود و حدود نیم میلیون پوند، ثروت داشت. دوستانش می‌گفتند حتی اگر آن زن ثروتی هم نداشت، باز برسفورد با او ازدواج می‌کرد. زنی بلندقامت، کمی جدی و تحصیل‌کرده بود. و به‌نظر می‌رسید همسر مناسبی برای او باشد. از طرفی می‌توان گفت زنی سخت‌گیر و جدی بود ولی به‌نظر می‌رسید این مسئله برسفورد را ناراحت نمی‌کند، زیرا خود وی هم همین‌طور بود. خلاصه سخن آنکه ازدواج آنها ازدواجی موفقیت‌آمیز بود.

و ناگهان در این میان تراژدی جعبه شکلات به‌وقوع پیوست.

برسفورد آنها را بعد از نهار، هنگام صرف قهوه به‌او داد. وی جعبه را بی‌درنگ باز کرده و برسفورد که تمایلی به خراب‌کردن طعم قهوه‌اش نداشت تعارف زنش را رد کرد و بنابراین اولین شکلات را همسرش خورد. در حین خوردن شکایت کرد که کرم میانی آن بسیار تند بوده و دهانش را سوزانده است.

برسفورد برایش توضیح داد که اینها جزو نمونه‌های اولیه یک‌نوع شکلات جدید بوده و سپس در حالی که از گفته زنش

## ۹۰/۹ نتونی برگلی

متعجب شده بود ، خود نیز یکی خورد . مزه تندى كه البته قابل تحمل بود ، ولى طعم خوبى نداشت ، پس از خروج كرم داخلى آن به همراه بوى تند با دام تلخ حس شد .

او گفت : " واقعا " كه تند است . حتما " درون آن را با الكل خالص پر كرده اند . "

زنش درحالى كه يكي ديگر بر مى داشت گفت : " ولى سازندگان آنها هرگز چنين كارى نخواهند كرد . با اينكه خيلى تند است ، فكر مى كنم از آن خوشم مى آيد .

برسفورد يكي ديگر خورد و گفت : " ولى من از آنها خوشم نمى آيد . آنها زبانه را بى حس مى كنند اگر جاى تو بودم ديگر آنها را نمى خوردم . فكر مى كنم خراب شده اند . "

او جواب داد : " فكر كنم مى خواهى مرا بترسانى ، ولى روى هم رفته واقعا " هم خيلى تند هستند . نمى دانم آنها را دوست دارم يا نه . . . . "

چند لحظه بعد برسفورد براى شركت دريك جلسه به مركز شهر لندن رفت . وى همسرش را درحالى كه هنوز نمى توانست تصميم قطعى مبنى بر علاقه يا عدم علاقه نسبت به مشكلاتها بگيرد ، و هنوز به خوردن آنها مشغول بود ترك كرد . او بعدها اين گفتگو را به خوبى به ياد داشت ، زيرا آخرين بارى بود كه همسرش را زنده مى ديد .

## شکلاتهای مسموم / ۹۱

ساعت دو و نیم از خانه خارج شد و در ساعت یکربع به چهار، پس از اتمام جلسه با شگاهش بازگشت.

وی با تاکسی درحالی که تقریباً "از هوش رفته بود به آنجا رسید و با کمک راننده و دربان، به داخل باشگاه رفت. هردوی آنها بعداً "وی را در آن لحظه بیش از حد رنگ پریده، با چشمانی خیره، لبانی کبود و پوستی نرم و مرطوب توصیف کردند. با این حال فکرش هنوز مغشوش نشده بود و هنگامی که وارد باشگاه شد با کمک دربان به درون هال راهنمایی شد. دربان که ترسیده بود، تصمیم گرفت که دنبال دکتر

بفرستد، ولی برسرورد که همیشه سعی می کرد در دسری برای کسی نیافریند او را از این کار منع کرد و گفت که احتمالاً "مسئله مربوط به معده اش می باشد و تا چند دقیقه دیگر بهبود حاصل خواهد کرد، ولی هنگامی که دربان دور شد، به سر ویلیام آنستروتر که در آن لحظه آنجا ایستاده بود، گفت:

"حال که فکرش را می کنم، تصور می کنم، مسئله آن شکلاتهایی باشد که به من دادید. همان موقع فکر می کردم اشکالی در آنها وجود داشته باشد، بهتر است بروم و از همسرم خبری کسب کنم..." ناگهان سخنانش قطع شد. بدنش که به صندلی تکیه داده بود، ناگهان روی صندلی صاف قرار گرفت و آرواره هایش به هم قفل شد، لبان کبودش

## ۹۲/۱ نتونی برگلی

به صورت لیخندی وحشتناک به عقب کشیده شدند و دستهایش دسته صندلی را محکم گرفتند . در همان لحظه بوی بادام تلخ به مشام سر ویلیام رسید .

سر ویلیام که خیال می کرد مردی که روبرویش نشسته در حال مرگ است با فریادی بلند دربان و پزشک را صدا زد . افراد دیگر حاضر در حال جمع شدند و بدن مرد بیهوش را به حالتی راحت تر قرار دادند . قبل از آمدن پزشک یک پیام تلفنی توسط یک خدمتکار وحشت زده برای آقای برسفورد رسید ، که گفته بود در صورت حضور در آنجا خود را هرچه زودتر به خانه برساند ، زیرا خانم برسفورد به شدت مریض می باشد . در واقع او مرده بود .

برسفورد نمرد . سم کمتری ، نسبت به زنش که لااقل پس از رفتن او سه شکلات دیگر هم خورده بود وارد بدن او شده بود . سم در بدن او به سرعت عمل نکرده بود و دکتر موفق شد او را نجات دهد . در واقع بعداً " معلوم شد که او به مقدار مورد نیاز برای کشتن سم نخورده بود . در حدود ساعت هشت همان شب به هوش آمد و روز بعد حالش خیلی بهتر شد .

ولی خانم برسفورد بد اقبال بود . و دکتر کمی دیر رسید . او در حالت بیهوشی فوت شد .

به مجرد اطلاع از قتل خانم برسفورد توسط سم ، پلیس

## شکلاتهای مسموم / ۹۳

هم وارد ماجرا شد و طولی نکشید که فهمیدند سم توسط شکلاتها وارد بدن شده.

سر ویلیام را مورد پرس و جو قرار دادند و روکش و بسته و نامه هم توسط پلیس پیدا شد و حتی قبل از اینکه برسفورد از وضعیت بحرانی خودش خارج شده باشد، یکی از افراد اسکاتلند یارد به ملاقات مدیر شرکت میسون و پسران رفته بود. واقعا " که اسکاتلند یارد سریع عمل می کند.

پلیس از سخنان اطبا و سر ویلیام استنباط کرد که ممکن است که یکی از کارگران کارخانه به اشتباه مقدار زیادی روغن بادام تلخ به شکلاتها اضافه کرده، ولی مدیر شرکت به سرعت آنها را از این عقیده منصرف کرد. او می گفت که در آن شرکت هرگز از روغن بادام تلخ استفاده نمی شود.

در عین حال او مسئله جالبتری را هم گوشزد کرد پس از خواندن نامه ضمیمه بسته با تعجب تمام اظهار کرد که نامه تقلبی بوده است. این نامه و بسته به هیچ وجه توسط شرکت فرستاده نشده بود. در واقع اصولاً " شرکت در فکر ساختن نوع جدیدی از شکلات هم نبود. آنهایی که در جعبه بودند از نوع معمولی بودند.

پس از برداشتن در قوطی و بررسی یکی از شکلاتها مدیر شرکت توجه بازرس را به علامت ریزی در زیر آن جلب کرد.

## ۹۴/۶ نتونی برگلی

به نظر می‌رسید که سوراخ کوچکی در آن ایجاد شده باشد .  
از طریق این سوراخ ، کرم اصلی درون شکلات می‌توانسته  
خارج شود ، و سم به داخل آن ریخته شود . بستن این سوراخ  
توسط شکلات نرم شده ، کاری سهل و آسان بود .

بازرس به کمک ذره بین آن را مورد بررسی قرار داد و  
متوجه شد که حق با مدیر است . واضح بود که یک نفر قصد  
کشتن سر ویلیام آنستروتر را داشته است .

اسکاتلند یارد با تلاش بیشتری به کار ادامه داد . شکلاتها  
را برای تجزیه به آزمایشگاه فرستادند . بار دیگر سر ویلیام  
را سؤال پیچ کردند . برسفورد را که تازه به هوش آمده بود  
مور بازرسی قرار دادند و البته دکترها اجازه نمی‌دادند که  
برسفورد در مورد مرگ زنش چیزی بداند ، زیرا عقیده داشتند ،  
شوک ناشی از آن ممکن است او را بکشد . سر ویلیام نه  
می‌توانست به حل ماجرا کمک کند و نه حتی یک نفر را که ممکن  
بود دلیلی برای قتلش داشته باشد معرفی کند . او و زنش  
به جدایی زندگی می‌کردند و زنش هم تنها کسی بود که امکان  
داشت از مرگ او سود مادی ببرد . ولی زن او بطوریکه پلیس  
فرانسه اطلاع داد ، در جنوب فرانسه زندگی می‌کرد . وارث  
سر ویلیام برادرزاده اش بود ، زیرا فرزندی نداشت . با این  
حال از آنجا که سر ویلیام هیچ گونه ملک یا اجناس باارزشی



## شکلاتهای مسموم / ۹۵

دراختیار نداشت دلیلی هم برای جنایت یافت نمی شد . و پلیس نتوانست بیش از این پیش برود .

تجزیه شیمیائی چند موضوع جالب را روشن کرد . یکی بوی بادام تلخ بود که از ماده‌ای مشابه آن به نام نیتروبنزن ، که اغلب در ساختن رنگ پارچه به کار برده می شود بود ، که ماده‌ای بسیار سمی است . کلیه شکلاتهای ردیف روی جعبه از یک مقدار از آن سم پر شده بود که با یک ماده شیرین مخلوط بود . شکلاتهای سایر ردیفها بی خطر بودند .

کلیه این جزئیات به نظر کاملاً " بی استفاده بود . کاغذی که نامه ضمیمه در آن نوشته شده بود از همان نوع کارخانه میسون بود و آدرس آنها بالای آن به چاپ رسیده بود ولی چیزی نبود که نشان دهد قاتل آنرا از کجا به دست آورده است . تنها چیزی که قابل توجه بود زردی دور کاغذ بود که نشان می داد کاغذ قدیمی است . ماشین تحریری که نامه توسط آن تایپ شده بود قابل جستجو و کشف نبود ، با اینکه می شد فهمید نوعی ماشین مخصوص که دیگر در حال حاضر مورد استفاده قرار نمی گرفت بود . تنها چیزی که از روکش قهوه‌ای بسته به دست آمد این بود که نامه بین ساعات ۸/۵ تا ۹/۵ روز قبل از جنایت از خیابان سات همپتون فرستاده شده بود . آدرس هم با حروف بزرگ نوشته شده بود .

## ۹۶/۲ نتونی برگلی

یک چیز کاملاً " مشخص بود . کسی که می خواست جان سر ویلیام را بگیرد ، قصد نداشت درمقابل ، جان خود را هم از دست بدهد .

سربازرس مورسی پس از اتمام این داستان گفت : " حال شما درست به اندازه ما از ماجرا خبر دارید و اگر بفهمید چه کسی شکلاتها را برای سرویلیام فرستاده ، اطلاعات دیگری هم کسب خواهیم کرد . "

راجر حرف او را تایید کرد و گفت : " بله ، قضیه بسیار پیچیده ای است . همین دیروز یکی از همشاگردیهای برسفورد را دیدم . او گفت که برسفورد از مرگ زنش به شدت متاثر شده ، حالش هم چندان خوب نیست . مورسی ، امیدوارم بتوانی بفهمی چه کسی شکلاتها را برای او فرستاده . "

مورسی ناامیدانه جواب داد : " من هم همینطور آقای شرینگهام . "

راجر ادامه داد : " می توانسته هر آدمی در دنیای به این بزرگی بوده باشد . حسادت چی ؟ به نظر نمی آید زندگی داخلی سر ویلیام چندان هم جالب باشد . از قرار معلوم رفتارش نسبت به زنان چندان هم خوب نیست . شاید زنی که از دست او ناراحت شده . . . ؟ "

بازرس مورسی با تبسمی ادامه داد : " اتفاقاً " من هم

## شکلاتهای مسموم / ۹۷

در مورد همین موضوع فکر کرده بودم . زیرا مشخصترین نکته این است که احتمالا " جرم کاریک زن بوده . قاتل شکلاتهای مسموم فرستاده ، اگر مرد بود چیزی مثل مشروب مسموم انتخاب می کرد . "

راجر متفکرانه جواب داد : " نکته بسیار جالبی است آقای مورسی . آیا سر ویلیام توانست شما را کمک کند ؟ "

مورسی با ناراحتی جواب داد : " نتوانست بکند ، یا ممکن است که نخواسته باشد که بکند . در ابتدا تصور کردم ممکن است خود به شخصی مشکوک شده ، ولی او را معرفی نکرده ، اما حالا فکر می کنم اشتباه بوده است . "

راجر چندان مطمئن به نظر نمی رسید : " یک چنین پرونده ای چند سال پیش وجود داشت که یک دیوانه برای رئیس پلیس شکلاتهای مسموم فرستاده بود . می دانی که یک جرم خوب طرح شده همیشه تکرار می شود . "

برقی در چشمان مورسی مشاهده شد .

" خیلی از اینکه شما هم همین را می گوئید متعجب شدم . زیرا این همان عقیده ای است که من هم داشتم . تا آنجائیکه می دانید کسی نفعی از مرگ سر ویلیام نمی برده . چه مسئله سود در میان باشد یا انتقام . در واقع فکر می کنم ایس جرم کاریک زن دیوانه و بدون هیچ احساس مسئولیت بوده . و

## ۹۸/ آنتونی برگلی

اگر این نظریه درست باشد ، چگونه می توان او را دستگیر کرد؟"

راجر جواب داد : "مگر اینکه شانس به یاریت بشتابد . همانطوریکه اکثرا " هم اینطور می شود . خیلی از قضایا توسط شانس و اقبال بوده که حل شده . " شانس که انتقام می گیرد . " برای اسم یک فیلم ، جالب به نظر می رسد . ولی در عین حال حقیقت هم دارد . شاید هم فقط شانس و اقبال نباشد ، بلکه خداوند است که انتقام مقتول را می گیرد . "

اگر ملاقات مورسبی با شرینگهام با نیت استفاده از هوش و ذکاوت راجر بود ، ملاقات درکل بی نتیجه بود .

اگر واقعیت را بخواهید راجر هم با عقیده سربازرس در مورد مرگ خانم برسفورد بدبخت موافق بود و فکر می کرد کار توسط یک مجرم مرد یا زن که مشاعیر خود را از دست داده انجام گرفته . به همین دلیل هم گو اینکه چهار یا پنج روز بعد از اینکه در مورد این ماجرا گذراند سعی در دنبال کردن آن نداشت . این نوع قضایا ، احتیاج به تحقیق و تفتیش فراوان دارد . و برای یک کارآگاه خصوصی کاری بس مشکل به حساب می آید حتی اگر وقت کافی هم در اختیار داشته باشد . این نوع قضایا را بهتر است پلیس تعقیب کند .

هفته بعد بود که بر اثر یک ملاقات اتفاقی توجه اش به

## شکلاتهای مسموم / ۹۹

این مسئله دوباره جلب شد. راجر در خیابان "باند" برای خرید کلاهی قدم می‌زد که ناگهان خانم فلمینگ را دید. او بیوه‌ای زیبا و ثروتمند بود که به راجر علاقه‌مند بود. ولی راجر همیشه سعی داشت با او روبرو نشود. دلیلش هم واضح بود، او همیشه حرف می‌زد. راجر که خود مردی پرحرف بود نمی‌توانست او را تحمل کند. سعی کرد با گذشتن از عرض خیابان فرار کند، ولی حرکت سریع ماشینها این اجازه را به او نداد. خانم فلمینگ به او رسید.

او فریاد زد: "اوه، آقای شرینگهام، درست همانکسی که می‌خواستم ببینم. راستش را بگوئید، حتماً "حل ماجرای قتل" جون برسفورد" را به دست گرفته‌اید."

راجر سعی کرد با لبخندی کوچک حرفی بگوید، ولی موفق نشد.

"واقعاً" وقتی این خبر را شنیدم شوکه شدم. من و "جون" دوستان بسیار صمیمی بودیم و اصل مسئله هم اینجاست که ماجرا تقصیر خودش بود. واقعه تاسف‌انگیزی است. اینطور نیست؟"

راجر دیگر سعی نداشت فرار کند.

موفق شد حرف او را قطع کند و گفت: "منظورتان چیست؟" خانم فلمینگ ادامه داد: "فکر می‌کنم تقدیر اینچنین

## ۱۰۰/آنتونی برکلی

باشد. ماجرای غم‌انگیزی است، ولی ماجرا غم‌انگیزتر هم می‌شود. حتماً "از مسئله شرط‌بندی او با شوهرش باخبر هستید؟ شرطشان بر سر یک‌جعبه شکلات بود، اگر این شرط را نبسته بود، سر ویلیام شکلاتها را به شوهرش نمی‌داد. اینطور نیست؟" خانم فلمینگ در این لحظه به علت اهمیت موضوع صدای خود را آرام‌تر کرد. "خوب آقای شرینگهام، من این موضوع را تا بحال به کسی نگفتم، ولی چون شما قادر به درک آن هستید موضوع را برایتان بازگو می‌کنم. چون کلک زده بود!"

راجر متعجبانه پرسید: "منظورتان چیست؟" خانم فلمینگ از اثری که حرفهایش بر راجر گذاشته بود بسیار خوشحال بود.

"مسئله اینجاست که او نمایشنامه را قبلاً" دیده بود. ما همان هفته اول با هم به دیدن آن رفتیم. او می‌دانست که چه کسی قتل را انجام داده، ولی این مسئله را برای شوهرش نگفت."

راجر سوتی کشید و گفت: "شانسی که انتقام می‌گیرد، هیچ‌کس از دست آن در امان نمی‌باشد."

خانم فلمینگ در حالیکه مقصود حرفهای راجر را نمی‌فهمید ادامه داد: "بله، از میان این همه مردم باید چون باشد که

## شکلاتهای مسموم / ۱۰۱

این کار را بکند ! هرگز فکر نمی‌کردم که چنین کاری انجام دهد . دختر بسیار خوبی بود . البته چندان هم دست‌ودلباز نبود و این مسئله با ثروت او جور در نمی‌آمد . اما این مهم نیست ، البته او تنها به عنوان شوخی شکلاتها را گرفت ، ولی هنگامیکه می‌بینم جون چقدر جدی بود متعجب می‌شوم . او همیشه از شرافت و صداقت و امانت‌داری صحبت می‌کرد و همیشه می‌گفت این کار شرافتمندانه نیست و یا این کار را نباید انجام داد و به‌همین منوال ، بالاخره هم خودش به خاطر دروغگویی بهایی سنگین پرداخت . زن بیچاره . این همان مثل قدیمی را تداعی می‌کند که نمی‌توان افراد را از روی ظاهرشان شناخت . آیا می‌توان ؟ منظورم این است که وقتی شوهرش را در موضوعی چنین کوچک فریب می‌دهد – البته منظور بدی ندارم ، ولی حتما " قصدم را از بیان این موضوع درک می‌کنید . علم روانشناسی بسیار جالب‌توجه است ، من که اینطور فکر می‌کنم . آیا با من هم عقیده هستید آقای شرینگهام ؟ "

راجر با جدیت جواب داد : " بعضی اوقات بسیار جالب است . ولی چند لحظه پیش اسم سر ویلیام آنستروتر را بردید . آیا او را می‌شناسید ؟ "

او به سرعت جواب داد : " قبلا " او را می‌شناختم . مرد

## ۱۰۲/ آنتونی برگلی

خوبی نیست. بطوریکه می‌گویند مرد هوسبازی است. " راجر گفت: "خیلی حیف شد که آن روز عصر با برسفوردها به تئاتر نرفتید. اگر آنجا بودید هرگز آن شرط بسته نمی‌شد. " راست می‌گویید آقای شرینگهام، ولی متأسفانه آنجا نبودم و به تئاتر دیگری رفته بودم. . . . "

راجر مجبور شد به برنامه بیش از نیمی از تئاترهای لندن گوش بدهد، ولی موفق شد بفهمد که او عکسهایی از خانم برسفورد و سر ویلیام آنستروتر را در خانه دارد و علاقه‌مند است آنها را به او قرض دهد. پس از خدا حافظی و به مجرد اینکه خانم فلمینگ از نظرش دور شد، راجر یک تاکسی خبر کرد و به خانه خانم فلمینگ رفت. تصمیم گرفته بود که تنها با توجه به اجازه‌ای که خانم فلمینگ به او داده بود عکسها را، هنگامیکه خانم فلمینگ در خانه نیست، بردارد. او ترجیح می‌داد خانم فلمینگ در خانه نباشد تا دوباره گرفتار پرحرفی او بشود.

به نظر خدمتکار درخواست او چندان هم غیرمنطقی نبود و او را به اتاق نشیمن برد. در گوشه‌ای از اتاق عکسهای زیادی با قاب نقره‌ای از خانم فلمینگ و دوستانش قرار داشت. راجر آنها را به دقت مورد بررسی قرار داد و بالاخره نه دو عکس، بلکه شش عکس برداشت. یکی از سر ویلیام، خانم



### شکلاتهای مسموم / ۱۰۳

برسفرورد ، آقای برسفرورد ، دو مرد که آنها را نمی شناخت و یکی از خود خانم فلمینگ . راجر همیشه دوست داشت تا ردی به جای نگذارد .

بقیه روز را به شدت مشغول بود .

یک بار به کتابخانه ملی رفت تا به یکی از کتابهای اطلاعات عمومی مراجعه کند و پس از آن با تاکی به کارخانه عطرسازی "آنگلو - ایسترن" رفت و سئوالاتی در مورد یک شخص خیالی به اسم ژوزف هاردویک کرد تا بتواند اطلاعاتی از کارخانه و شاخه های فرعیش کسب کند ، سپس به شرکت ویلسون که کارش کمک به افرادی بود که سعی در سرمایه گذاری در شرکتهای مختلف را داشتند رفت .

با پرداخت کمی پول وضعیت اقتصادی تعدادی از شرکتهای را فهمید و متوجه شد بعضی از شرکتهای با اینکه نامشان بسیار مشهور است ، با این حال در وضعیت اقتصادی بدی به سر می برند و بعضی دیگر برعکس .

سپس به باشگاه سر ویلیام در پیکادلی رفت .

خودش را به دربان به عنوان یکی از افراد اسکاتلندیارد معرفی کرد و تعدادی سؤال کوچک در مورد آن تراژدی کرد . بالاخره مثل اینکه سئوالش هیچ اهمیتی نداشته باشد گفت : "تا جایی که من می دانم ، سر ویلیام عصر روز قبل از

## ۱۰۴/ آنتونی برگلی

قتل اینجا شام نخورده بود . "

ولی از قرار معلوم راجر اشتباه کرده بود . سرویلیام بنا بر عادت همیشگی اش که هفته‌ای سه شب در آنجا شام می‌خورد ، آن شب هم در باشگاه شام خورده بود . راجر پرسید : " مطمئن هستی ؟ "

دربان مطمئن بود و به‌خوبی آن را به‌یاد داشت . پیش‌خدمت رستوران هم که برای تایید حرف دربان آمده بود همین حرف را می‌زد . سرویلیام شامی دیرهنگام خورده بود و تا ساعت نه آنجا را ترک نکرده بود . او بقیه شب را هم آنجا گذرانده بود ، یا امکان داشت گذرانده باشد زیرا پیش‌خدمت نیم‌ساعت بعد برایش یک نوشیدنی برده بود . راجر سپس به‌مدیر شرکت میسون تلفن کرد و پرسید که کاغذهای نامه خود را از چه فروشنده‌ای می‌خرد . نام و آدرس شرکت معتبری به‌او داده شد و راجر بعد از مدتی خود به‌آنجا رفت .

راجر خود را به‌صورت یک خریدار نشان داد که نوع مخصوصی کاغذ لازم دارد که کلیه مشخصات آنرا برای فروشنده گفت . بالاخره فروشنده دفترچه نمونه کاغذهای تولید شده شرکت را به‌او نشان داد و از او خواست که یکی از آنها را انتخاب کند . راجر اوراق کتاب را از نظر گذراند

## شکلاتهای مسموم / ۱۰۵

و گفت که یکی از دوستان بسیار صمیمی اش این آدرس را به او داده. از قضا او عکس دوستش را هم به همراه داشت. عکس را نشان داد و گفت: "آیا او را می شناسی؟ دوهفته پیش به اینجا آمد."

فروشنده بدون توجه چندان به عکس نگاه کرد و گفت: "بله، او را به یاد می آورم." سپس عکس را به راجر بازگرداند. راجر به خانه اش بازگشت تا نهار بخورد سپس از خانه خارج شد و پس از مدتی خود را در جلوی تئاتر امپریال، همان تئاتری که بر سفوردها در آن شرط بندی کرده بودند یافت. دید که تئاتر ساعت ۸/۵ شروع می شود. ساعت هم هشت و بیست و نه دقیقه بود. می بایست روز را طوری به پایان برساند به همین دلیل وارد تئاتر شد. صبح روز بعد، راجر با مورسی در اسکاتلند یارد ملاقات کرد.

او گفت: "مورسی، از تو می خواهم برایم کاری انجام دهی. می توانی یک راننده تاکسی پیدا کنی که مسافری را در حدود ساعت ۹/۵ از میدان پیکادلی به سات همپتون برده باشد. البته منظورم روز قبل از قتل است. و یکی دیگر که در همین ساعت مسافری را برگردانده باشد. البته در مورد اول چندان اطمینان ندارم. ممکن هم هست که یک تاکسی

۱۰۶/۱ انتونی برگلی

برای هردو به‌کار برده شده باشد ، ولی تصور نمی‌کنم اینطور باشد . به‌هرحال سعی کن آن تاکسی‌ران را برایم پیدا کنی . خیلی خوب؟"

مورسی مشکوکانه پرسید : "آقای شرینگهام چه نقشه‌ای دارید؟"

"می‌خواهم قاتل را در کارهایش تعقیب کنم . راستی من فهمیدم که چه کسی شکلاتها را برای سر ویلیام فرستاده . فقط سعی دارم مدارکی علیه او جمع کنم . وقتی راننده‌های تاکسی را خبر کردی مرا هم خبر کن ."

درحالی‌که مورسی از تعجب دهانش باز مانده بود از دفترش خارج شد .

راجر بقیه روز را به‌جستجو دنبال نوعی ماشین تحریر مخصوص گشت . به‌هر مغازه‌ای می‌رفت می‌گفت که تنها همان نوع را می‌تواند مورد استفاده قرار دهد . این نوع ماشین تحریر را یکی از دوستانش چندوقت پیش به‌او توصیه کرده بود . بالاخره راجر مغازه‌ای یافت که یکی از آن نوع را کمتر از یک‌ماه پیش فروخته بود .

در ساعت ۴/۵ راجر به‌خانه‌اش بازگشت و ساعت ۵/۵ از طرف مورسی به‌او تلفن شد . مورسی بی‌ادبانه داد زد : "چهارده راننده در دفتر من جمع شده‌اند ، می‌خواهی با

## شکلهای مسموم / ۱۰۷

آنها چکار کنم؟"

راجر موءدبانه جواب داد: "بازرس آنها را تا آمدن من نگاه دار."

ملاقات با چهارده راننده بسیار کوتاه بود. راجر به نوبت عکس را به هر کدام از آنها طوری نشان می داد که مورسی نبیند. نفر نهم عکس را بدون هیچ شکی مسافر آن شب خویش معرفی کرد.

مورسی آنها را مرخص کرد و سپس با تعجب به راجر نگریست.

"حالا آقای شرینگهام ممکن است توضیح دهید که چه کار می کنید؟"

"البته بازرس. کار شما را انجام می دهم. مشکل شما را حل کردم، این هم مدرک." نامه کهنه ای از جیبش درآورد و به سر بازرس داد. آیا این با همان ماشین تحریری که نامه تقلبی شرکت میسون با آن تایپ شده بود تایپ شده یا نه؟ "مورسی کمی به آن نگاه کرد، سپس نامه تقلبی را از کشوی میزش بیرون کشید و با نامه حاضر مقایسه کرد.

با صدایی موقرانه گفت: "آقای شرینگهام این کاغذ را از کجا آورده اید؟"

"از یک فروشگاه ماشین تحریر در مرکز شهر. آن ماشین

## ۱۰۸/ آنتونی برگلی

چندی پیش به شخص ناشناسی فروخته شده و آنها هم خریدار را از روی همین عکس شناسایی کردند. این ماشین مدتی در یک اداره استفاده می‌شد. و از همانجا هم این نسخه از نوشته‌های آن را پیدا کردم. همانطور که می‌دانید این نوع ماشین با ماشین‌های معمولی فرق دارد و به همین دلیل آنقدر هم که شما می‌گفتید ردیابی آن سخت نبود.

"و حالا آن ماشین در کجا قرار دارد؟"

راجر لبخندی زد و گفت: "تصور می‌کنم هم اکنون در عمق رودخانه باشد. باید بگویم که این جانی هیچ مسئله‌ای را به شانس واگذار نمی‌کند، ولی عیبی ندارد. این هم مدرک شما."

مورسی تأیید کرد و گفت: "بله درست می‌گوئی، ولی کاغذ شرکت میسون کجا بود؟"

"آن را هم از کتابچه نمونه شرکت کاغذسازی کنده بودند. از کناره‌های زرد آن این حدس را زدم. می‌توانم ثابت کنم که مجرم به فروشگاه رفته و یک جای خالی هم در دفترچه هست که این نامه می‌تواند در آنجا جای بگیرد."

مورسی گفت: "واقعا" که عالی است."

"بدون در نظر گرفتن مسئله تاکسیرانها هم در واقع نوعی مدرک بی‌گناهی برای قاتل وجود داشت، زیرا او نمی‌توانست

## شکلاتهای مسموم / ۱۰۹

در آن واحد در دو محل متفاوت باشد. ولی آنرا هم بدین ترتیب از بین بردیم. بین ساعات نه و ده دقیقه و نه و بیست و پنج دقیقه، درواقع هنگامی که آن پاکت پست می شده، قاتل مسیر خود به خیابان سات همپتون و بازگشت از آنجا را به سرعت طی می کرد.

"حالا آقای شرینگهام، قاتل کیست؟"

راجر جواب داد: "کسی که عکس او را در جیب دارم، راستی به یاد دارید آن روز درمورد اسم فیلم خودم "شانسی که انتقام می گیرد" چه گفتم؟ خوب، همان اتفاق رخ داد. از روی شانس در خیابان باند با زنی پرحرف مواجه شدم و تصادفاً اطلاعاتی را کسب کردم که نشان می داد چه کسی شکلاتها را برای سرویلیام فرستاده. البته چند احتمال وجود داشت، ولی همان حدس اول من درست بود."

مورسی دوباره پرسید: "پس قاتل که بوده؟"

راجر گوئی برای خود حرف می زند، ادامه داد: "واقعا که نقشه ماهرانه ای بود، حتی برای یک لحظه متوجه نشدیم که قاتل ما را به چه اشتباه بزرگی واداشته."

مورسی پرسید: "آن اشتباه چه بوده؟"

"اشتباه این بود که او ما را واداشت که خیال کنیم قتل اشتباهی رخ داده و شخصی که مرده اشتهاها" به قتل رسیده

## ۱۱۰/ آنتونی برگلی

و این قسمت زیبای این نقشه بود. درواقع نقشه کاملاً هم موفقیت‌آمیز پیاده شد. شخصی اشتباهی کشته نشده و نقشه قتل درست پیش رفته بود.

مورسی متحیر به‌نظر می‌رسید.

"منظورتان چیست، آقا؟"

"خانم برسفورد کسی بود که قاتل مایل بود بکشد. از همین جاست که زیرکی نقشه نشان داده می‌شود. همه نکات را به‌دقت بررسی کرده بود و این کاملاً طبیعی است که سر ویلیام شکلاتها را به برسفورد بدهد. قاتل می‌دانست که ما او را در میان دوستان یا دشمنان سر ویلیام خواهیم جست. و نه در میان نزدیکان مقتول، حتی نقشه را طوری کشیده بود که خیال کنیم قتل کار یک زن بوده است."

"خدای من، آقای شرینگهام، حتماً نمی‌خواهید بگوئید که کار، کار خود سر ویلیام بوده...!"

راجر ادامه داد: "او می‌خواست از شر خانم برسفورد خلاص شود. ممکن بود در ابتدا او را دوست می‌داشت، ولی همه این مدت تنها به‌خاطر پولش دنبال او بود. مشکل اصلی این بود که خانم برسفورد پولی به او نمی‌داد. او شدیداً به آن احتیاج داشت که خود دلیل انجام قتل می‌باشد. من لیستی از شرکت‌هایی که او در آنها سرمایه‌گذاری کرده بود



## شکلاتهای مسموم / ۱۱۱

به دست آوردم. همه آنها در وضع بد اقتصادی به سر می‌برند. او همه پول خود را از دست داده بود و احتیاج به پول بیشتری داشت."

در مورد نیتروبنزن که ما را این قدر گمراه کرده بود باید بگویم که در کتاب اطلاعات عمومی خواندم که از آن در کارخانه‌های عطرسازی هم استفاده می‌شود. او صاحب یک کارخانه عطرسازی هم هست، کارخانه انگلو استیرن. و از همین جا هم به سمی بودن آن پی برده. البته فکر نمی‌کنم او آن را از کارخانه گرفته باشد. بیشتر از این هوشیار بوده است. احتمالاً "خودش آن را ساخته، چندان هم کار دشواری نیست."

مورسبی گفت: "ولی سرویلیام چنین آدمی نیست - او یک جنتمن است. منظورم این است که نمی‌توانسته چنین جنایت وحشتناکی را انجام دهد."

راجر گفت: "سرویلیام! چه کسی در مورد سرویلیام حرف می‌زند. گفتم کسی که عکسش را در جیب دارم." آنرا از جیبش بیرون کشید و به سر بازرس که از تعجب خشکش زده بود نشان داد، و ادامه داد: "مرد مورد نظر ما بر سفورد است، بر سفورد قاتل زن خویش است."  
مورسبی خواست حرفی بزند: "ولی..."

## ۱۱۲/ آنتونی برگلی

راجر گفت: "بله بر سفورد مرد مورد نظر ماست، او اصولاً از عقاید خشک و جدی زنش خوش نمی‌آمد. و بدتر از آن این بود که هیچ پولی به او نمی‌داد. واضح است که او به خاطر پولش با وی ازدواج کرد. وقتی که به او پولی نداد و او احتیاج زیادی به آن داشت، تصمیم گرفت او را بکشد. همه چیز را به دقت بررسی کرده بود. زنش را به تئاتر برد و در آن تراکت بین دو ستانس از آنجا خارج شد. من خودم دیشب به آنجا رفتم و متوجه شدم که در چه ساعتی این کار را کرده. سپس با عجله به خیابان سات همپتون رفت. جعبه مزبور را پست کرد و بازگشت. این مدرک را از راننده تاکسی به دست آوردم. بر سفورد ۱۰ دقیقه وقت داشت. حتی اگر هم چند لحظه دیرتر می‌رسید کسی مظنون نمی‌شد."

باقی آن هم بسیار ساده بود. می‌دانست که سر ویلیام هرروز ساعت ده و نیم به باشگاهش می‌آید. حتم داشت که می‌تواند شکلاتها را از او بگیرد. مسئله شرط بندی را به میان کشید. مطمئن بود که پلیس به دنبال چند مسیر انحرافی خواهد رفت. او پاکت بسته بندی و نامه تقلبی را نگاه داشت تا به کمک آنها سوءظن را از خود دور و به جانی دیوانه ناشناسی نزدیک کند.

مورسی با خوشحالی گفت: "این نشان دهنده زیرکی

### شکلاتهای مسموم / ۱۱۳

شماست آقای شرینگهام . آن زن چه گفت که به این نتیجه رسیدید ؟"

"بیش از آنچه از گفته‌هایش سود ببرم از سخنان کوتاهی که بین جملاتش می‌گفت سود بردم . به من گفت خانم برسفورد جواب آن شرط‌بندی را می‌دانسته . فوراً " متوجه شدم که زنی با چنان اخلاقی امکان ندارد که شرطی را که جواب آن را می‌داند ببندد . به همین دلیل او چنین شرطی را نبسته بود و برسفورد دروغ می‌گفت و از اینجا بود که فهمیدم برسفورد شکلاتها را برای دلیلی غیر از آنچه می‌گفت می‌خواست . گذشته از هرچیز تنها برسفورد بود که سخن از شرط‌بندی زده بود . "

"او زنش را آن روز عصر ترک نکرد تا اینکه او را وادار کرده و یا دیده که خود حداقل شش شکلات خورده . به همین دلیل هم بود که مقدار سم همه شکلاتها مساوی بود و او می‌توانست دو عدد از آنها را خود بخورد و این مقدار برای کشتن او کافی نبود و این یک ایده جالب بود . "

مورسی از جایش برخاست :

"خوب آقای شرینگهام خیلی از شما متشکرم ، " شانس‌ی که انتقام می‌گیرد " ، بله ؟ ولی یک نکته باقی بود که برسفورد به شانس واگذار کرد . و این نکته بسیار مهم بود . فرض کنید

## ۱۱۴/۶ نتونی برگلی

سر ویلیام شکلاتها را به او نمی داد؟ ممکن بود شکلاتها را خود نگه دارد و به یکی از دوستانش بدهد؟

راجر صدایی حاکی از نفرت درآورد.

"واقعا" موریسی! هیچ اتفاقی هم رخ نمی داد. حتما" خیال کرده ای که بر سفورد شکلاتهای مسموم را برای سر ویلیام فرستاده؟ مطمئنا" نه، بی شک شکلاتهای معمولی را برایش فرستاده و در هنگام حرکت به خانه آنها را با بقیه عوض کرده بود. هیچ الزامی نداشت که او کاری را به شانس واگذار کند."

راجر ادامه داد: "البته اگر کلمه شانس برای این منظور صحیح باشد."

آگاتا کریستی : نویسنده انگلیسی در تارکی واقع در جنوب غربی انگلیس به دنیا آمد . اولین اثرش "ماجرای عجیب در استایلز" بود که بعد از جنگ جهانی اول نوشته شد و "هرکول پوارو" کارآگاه بلژیکی که پس از شرلوک هولمز مشهورترین کارآگاه جهان است همانجا به وجود آمد . هفتاد و هفت اثر پلیسی از او بجای مانده که اکثر آنها به زبانهای مختلف ترجمه شده اند . آخرین داستان پوارو در سال ۱۹۴۰ با نام "برده" به رشته تحریر درآمد و آخرین اثر آگاتا کریستی با نام "گریزگاه سرنوشت" قبل از مرگش به سال ۱۹۷۶ نوشته شد . تاکنون بیش از ۴۰۰۰۰۰ نسخه از آثار او به فروش رسیده و شاید به همین دلیل است که به او لقب "ملکه جنایت" داده شده است .

## "خدمتکار بی‌عیب و نقص"

خانم مارپل یک‌روز عصر در اتاق نشیمن خود در دهکده بی‌سروصدای سن‌ماری‌مید کتاب می‌خواند. هنوز وقت عصرانه نشده بود که صدای در زدن خدمتکارش را شنید .  
"با اجازه شما می‌خواستم یک لحظه مزاحمتان بشوم ."  
خانم مارپل بی‌درنگ جواب داد : "حتما" ادنا ، داخل شو و در را ببند . چه شده است ؟"  
خدمتکار که زنی ریزنقش بود در حال احترام در را بست و داخل شده به جلو آمد . پیشیندش را در میان انگشتانش جمع کرد و چند مرتبه آب دهانش را قورت داد .

## خدمتگار بی‌عیب و نقص/ ۱۱۷

خانم مارپل او را تشویق کرد که ادامه بدهد: "بله ادنا؟"  
 "اوه مادام، موضوع دخترعمویم گلادی در میان است.  
 به‌خاطر از دست دادن شغلش ناراحت است."  
 "خدای من، از اینکه این را می‌شنوم خیلی متاسفم.  
 آیا او پیش‌خانم "اسکینر" در "اولدهال" کار می‌کرد؟"  
 "بله خانم، درست است. گلادی خیلی از این موضوع  
 ناراحت است."

خانم مارپل به آرامی گفت: "او تابحال محل کار خود  
 را بارها عوض کرده، اینطور نیست؟"  
 "درست است مادام، گلادی علاقه زیادی به تغییر محل  
 کار خود دارد. او تابحال هرگز در یک‌جا مستقر نشده. ولی  
 همیشه خود او بوده که تقاضای تغییر محل را داده."  
 خانم مارپل گفت: "و در این مورد کار برعکس شده.  
 درست است؟"

"بله مادام و این گلادی را خیلی ناراحت کرده."  
 خانم مارپل کمی متعجب شد. او گلادی را که بعضی  
 اوقات در روزهای تعطیل برای صرف چای پیش عموزاده‌اش  
 می‌آمد دختری خندان، چاق و خونسرد یافته بود.  
 ادنا ادامه داد: "مادام، این ضربه سختی به گلادی  
 بوده است. می‌دانید که یکی از انگشترهای خانم اسکینر

## ۱۱۸/ گاتا گریستی

گم شده بود . گلادی کمک کرد تا همه جا را بگردند و خانم اسکینر گفت که موضوع را به پلیس اطلاع خواهد داد . ولی انگشتر در پشت کشوی میز آرایش پیدا شد و گلادی هم به خوشحالی خانم اسکینر بود . روز بعد یک بشقاب شکسته شد و خانم اسکینر فوراً " وارد آشپزخانه شده و به گلادی یک ماه مهلت داد تا آنجا را ترک کند . گلادی احساس می کند که مسئله بشقاب نمی تواند در میان باشد و خانم اسکینر از آن تنها به عنوان بهانه ای برای اخراج او استفاده کرده است . به نظر می آید که خانم اسکینر تصور کرده که گلادی انگشتر را برداشته ولی وقتی که مسئله پلیس به میان کشیده شده انگشتر را بازگردانده . گلادی هرگز چنین کاری را نمی کند و احساس می کند اگر نسبت به بیگناهی او شکی باشد حتماً " سخنانی در حول و حوش آن گفته خواهد شد . و این همانطور که می دانید برای یک دختر مسئله بسیار مهمی است . " خانم مارپل سرش را به علامت تأیید تکان داد .

ادنا گفت : " مادام ، من تصور نمی کنم شما بتوانید در این مورد کاری بکنید . آیا می توانید ؟ گلادی خیلی ناراحت است . "

خانم مارپل گفت : " به او بگو اینقدر ابله نباشد . اگر او انگشتر را بر نداشته - که من مطمئن هستم این کار را نکرده -



## خدمتکار بی عیب و نقص/ ۱۱۹

پس هیچ دلیلی ندارد که ناراحت باشد .  
 ادنا با ناراحتی گفت : " در این باره حرفهای زیادی  
 خواهند زد . "

خانم مارپل جواب داد : " من - خوب من امروز از آن  
 طرف می‌گذرم با اسکینرها حرف خواهم زد . "  
 ادنا گفت : " خیلی متشکرم مادام . "

اولدهال خانه‌ای بزرگ با یک نمای قدیمی بود که در  
 میان درختهای یک پارک بزرگ قرار داشت . از آنجا که هیچ  
 کس تمایلی به خرید یا اجاره این خانه بدان صورت نداشت ،  
 یک معامله‌گر باهوش خانه را به چهار واحد کوچکتر تقسیم  
 کرده بود و ساکنین از حیاط آن مشترکا استفاده می‌کردند .  
 این کار نتیجه داده بود . پیرزنی ثروتمند و خدمتکارش  
 واحد کناری خانه را در اختیار گرفته بودند . پیرزن علاقه  
 شدیدی به پرندگان داشت و طول روز را به تغذیه آنها  
 می‌پرداخت . یک قاضی بازنشسته و همسرش قسمت اصلی  
 طبقه همکف ساختمان را اشغال کرده بودند . زوجی جوان  
 هم که تازه ازدواج کرده بودند طبقه بالا را در اجاره داشتند .  
 اتاقهای طبقه دوم هم دوماه پیش توسط دو خواهر عزب به  
 اسم اسکینر اجاره شده بود .

چهار مستاجر با هم موءدبانه رفتار می‌کردند ولی چندان

## ۱۳۵/۱۳۶ تا گریستی

صمیمی نبودند زیرا هیچ وجه اشتراکی نداشتند. صاحب خانه از این مسئله راضی بود. به نظر او اگر دوستی وجود نداشته باشد، دشمنی هم نخواهد بود.

خانم مارپل با کلیه خانواده‌ها کمی آشنائی داشت، ولی هیچ کدام از آنها را به خوبی نمی شناخت. خانم لاوینیا، خواهر بزرگتر خانواده اسکینر بود و شخص فعال خانواده هم به حساب می آمد. خانم امیلی جوانتر بود، ولی اکثر اوقات خود را در تخت خواب به استراحت می گذراند.

افراد دهکده احساس می کردند که آه و ناله های او بیشتر جنبه خیالی دارد. ولی خانم لاوینیا باور داشت که خواهرش رنج می کشد و بدون اعتراض از او پرستاری می کرد و کلیه چیزهایی که تقاضا می کرد برای او می خرید.

به نظر همسایگان اگر خانم امیلی واقعا "به اندازه ای که می گفت رنج می کشید خیلی پیش از این به دنبال دکتر هیداک می فرستاد. ولی خانم امیلی احساس می کرد که تنها متخصص لندنی او قادر به کمک خواهد بود و هیچ یک از این دکترهای معمولی دهات نمی توانند مشکل او را حتی درک کنند.

خانم هارتنل با صراحت می گفت که احضار نکردن دکتر هیداک کار عاقلانه تری است، زیرا دکتر به او خواهد گفت که بهتر است کمتر به حال خود تاسف بخورد، چون هیچ نوع

## خدمتگاری بی‌عیب و نقص/ ۱۲۱

بیماری ندارد و این هم خیلی به‌نفع او خواهد بود .  
ولی خانم امیلی به‌دراز کشیدن روی تخت و محاصره  
خویش با قوطیهای ریز و درشت دارو و امتناع از خوردن  
غذا ادامه می‌داد .

آن‌روز ، وقتی که خانم مارپل سری به‌خانمهای اسکینر  
زد در خانه توسط گلادی باز شد . وی از آنچه خانم مارپل  
تصور می‌کرد غمگین‌تر به‌نظر می‌رسید . خانم لاوینیا در اتاق  
نشیمن به‌احترام وی از جا برخاست .

خانم لاوینیا اسکینر زنی بلند قامت ، لاغر ، استخوانی  
و حدود ۵۰ ساله بود . صدای کلفتی داشت و اخلاقش چندان  
خوب نبود .

او گفت : " خیلی از دیدن شما خوشحالم . امیلی دراز  
کشیده . بیچاره امروز اصلاً " حوصله دیدن کسی را ندارد .  
بیچاره واقعاً " صبور است . "

خانم مارپل زمزمه‌کنان همدردی خود را اعلام می‌کرد .  
در سن‌ماری‌مید ، مسئله روز ، صحبت درمورد خدمتکار بود  
و به‌همین دلیل به‌سادگی مسئله اصلی پیش کشیده شد . خانم  
مارپل گفت که شنیده است که گلادی هولمز می‌خواهد برود .  
خانم لاوینیا سرش را به‌علامت تأیید تکان داد : " او  
هفته بعد خواهد رفت زیرا ظروف را می‌شکند . این قبیل کارها

۱۲۲/گاتا گریستی

قابل تحمل نیست .

خانم مارپل آهی کشید و گفت : "امروز هیچ خدمتکاری کامل نیست . آیا شما واقعا فکر می کنید که عاقلانه باشد گلادی اخراج شود؟"

خانم لاونیا اعتراف کرد : "می دانم که امروز به خدمت گرفتن خدمتکار مشکل است . خانواده دیویس هیچ کس را ندارد و خانواده لارکین همین چندوقت پیش به علت اینکه قاضی اصرار بر خوردن صبحانه در ساعت شش صبح داشت خدمتکار خود را از دست داد . البته خدمتکار خانم کارمیچل به نظر دائمی می آید ولی به نظر من خدمتکارش با وی بدرفتاری می کند ."

"پس تصور نمی کنید بهتر باشد در تصمیمتان درمورد گلادی تجدیدنظر کنید ؟ او واقعا دختر خوبی است . من همه خانواده او را می شناسم . همه افراد صادقی هستند ."

خانم لاونیا با حرکت سر نشان داد که مخالف است .

خانم مارپل زیرلب گفت : "البته شما یک انگشتی کم کردید ، من می فهمم ."

"حالا کی این موضوع را به شما گفت ؟ حتما خود او بوده است . راستش را بخواهید من تقریبا اطمینان دارم که خود او آنرا برداشته ولی بعدا ترسیده و برگردانده است . البته

### خدمتگار بی عیب و نقص/ ۱۲۳

نمی‌توان قبل از اطمینان کامل چیزی را گفت. " سپس موضوع صحبت را عوض کرد. " خواهش می‌کنم بیائید و امیلی را ببینید. مطمئن دیدار شما برای او خوب خواهد بود. " خانم مارپل به دنبال خانم لاوینیا وارد بهترین و آفتابگیرترین اتاق منزل شد که بیشتر نور خورشید توسط پرده‌های نیم‌بسته سد شده بود. خانم امیلی روی تخت دراز کشیده بود.

نور اتاق او را به صورت زنی لاغر و عصبی درآورده بود. موهای جوگندمی و انبوهی که دور سرش پیچیده بود شکل لانه پرندگان پس از فصل لانه‌سازی را داشت. بوی دارو و ملحفه‌هایی که در فضای بدون هوا مانده باشد، در اتاق پیچیده بود.

خانم امیلی اسکینر با چشمانی نیمه‌باز و صدای نازک و آرام وضعیفی توضیح داد که امروز چندان سرحال نیست. خانم امیلی با لحنی غمگینانه گفت: "چیزی که بیش از همه بیمار را می‌آزارد اینست که می‌داند چه بار سنگینی بر دوش اطرافیان‌اش است. "

خواهرش مصرانه گفت: "نه نه امیلی عزیز، هرگز اینطور نیست. "

خانم امیلی گفت: "لاوینیا خیلی به من محبت می‌کند.

## ۱۲۴/اگاتا گریستی

لاوینیای عزیز، اگر باعث زحمت نیست کیسه آب گرم را عوض کن. خواهش می‌کنم زیاد پرنباشد چون سنگینی می‌کند. از طرف دیگر زیاد هم کم نباشد چون فوراً "سرد خواهد شد." "متاسفم عزیزم، آنرا به من بده تا کمی از آن را خالی کنم."

"حالا که این کار را می‌کنی بهتر است آب آنرا به کلی عوض کنی. آیا نان سوخاری در خانه نداریم؟ به نظر من - نه نه مسئله‌ای نیست بدون آن سر می‌کنم. کمی چای کم‌رنگ و یک‌قاج لیمو - لیمو نداریم؟ من نمی‌توانم بدون لیمو چای بخورم. عیبی ندارد. چای نمی‌خورم. فقط خیلی ضعیف دارم. چندتا هلو ممکن است حالم را جا بیاورد. می‌توانم چندتا بخورم؟ نه نه - در این موقع روز خرید آن از ده زحمت دارد تا فردا گرسنه می‌مانم."

لاوینیا اتاق را ترک کرد درحالی‌که زیرلب از رفتن به ده برای خرید هلو صحبت می‌کرد (درحالی‌که فصل هلو گذشته بود).

خانم مارپل به خانه رفت و به‌ادنا خبر داد که تلاش او برای کمک به گلادی به جایی نرسید.  
وی از اینکه مردم ده از هم‌اکنون درمورد گلادی صحبت می‌کردند ناراحت بود.

## خدمتکار بی عیب و نقص/ ۱۲۵

در اداره پست یکی از همسایگان به خانم مارپل گفت :  
 "جین عزیز ، آنها یک برگه معرفی نامه به گلادی داده و  
 گفته اند که او خدمتکاری سخت کوش و هوشیار است ولی چیزی  
 در مورد صداقت و درستی او ننوشته بودند و این برای من  
 خیلی جالب بود . به نظر من آن دو خواهر برای پیدا کردن  
 شخص دیگری با مشکل روبرو خواهند شد چون خدمتکاران  
 اینهمه راه را تا اولدهال طی نخواهند کرد . خواهی دید  
 که اسکینرها خدمتکاری پیدا نخواهند کرد . شاید بعداً " خانم  
 امیلی تنبل مجبور شود اظهار تاسف برای خود را از یاد ببرد  
 و از تخت بلند شده و کاری انجام دهد .

اهالی ده از اینکه فهمیدند اسکینرها یک خدمتکار جدید  
 از یک آژانس استخدامی در لندن به خدمت گرفته اند بسیار  
 ناراحت شدند . این زن از هر نظر مانند جواهر بود .

خانم لایوینیا گفت : " رئیس قبلی او برگه معرفی نامه  
 بسیار خوبی برایش نوشته بود . این خدمتکار سه سال نزد  
 رئیس قبلی خود کار کرده بود . او ترجیح می دهد در خارج  
 از شهر کار کند و کمتر از گلادی مزد می گیرد . تصور می کنم  
 خیلی شانس آورده ایم . "

این مسئله به نظر اهالی ده بیش از حد به خوبی و خوشی  
 تمام شد و غیر واقعی به نظر می آمد . همه انتظار داشتند که

## ۱۲۶/۱ گاتا گریستی

این جواهر عقیده خود را عوض کرده و اصلاً " برای کار به آنجا نیاید .

ولی همه این نظرات اشتباه بود . اهالی ده زنی به اسم ماری هیگینز را سوار یک تاکسی در حال رفتن به سوی اولدهال دیدند . قیافه او بسیار موقر و لباسهایش هم تمیز بود .



بطوریکه خانم مارپل بعداً "توضیح داد ، وقتی او دوباره از اولدهال دیدن کرد ، ماری هیگینز در را باز کرد . او خدمتکاری خوش سیمما بود . حدود چهل سال سن با موهای سیاه تمیز و گونه‌های گل‌انداخته . هیکل بزرگ او توسط یونیفورم سیاه و پیش‌بند و کلاه تمیزی پوشیده شده بود . لحن سخن گفتن او همان لحن خوب مستخدمین قدیمی بود . خانم لاوینیا خیلی کمتر از معمول نگران و خسته به نظر می‌رسید و خانم مارپل این موضوع را از روی ظاهر آراش فهمید .

خانم لاوینیا توضیح داد : "احساس می‌کنم که خیلی به ماری مدیونم خیلی خوشحالم که خدمتکار قدیمی را اخراج کردیم . ماری واقعا "بہتر است . او بسیار خوب غذا می‌پزد ، در چیدن میز با سلیقه است ، اتاقهای ما را بسیار تمیز نگاه می‌دارد و رفتارش هم با امیلی واقعا " خوب است . "



## خدمتگار بی عیب و نقص/ ۱۲۲

خانم مارپل به سرعت از حال خانم امیلی جویا شد .  
 "اوه ، بیچاره این چندوقت واقعا "حالش بد بوده است .  
 البته دست خودش نیست ولی کارها کمی مشکل شده . او  
 تقاضای غذاهای مشخصی را می کند و وقتی که حاضر می شود  
 می گوید الان نمی تواند غذا بخورد سپس نیم ساعت بعد وقتی  
 که سرد شد تقاضای آنها را می کند ولی خوش بختانه به نظر  
 می رسد که ماری اصلا "ناراحت نمی شود . او می گوید که عادت  
 به نگهداری از افراد مریض دارد و آنها را درک می کند ."  
 خانم مارپل گفت : "خدای من ، پس واقعا " شانس  
 آورده اید . آنقدر خوبست که با واقعیت وفق نمی دهد . اگر  
 من به جای شما بودم کمی احتیاط می کردم ."  
 خانم لاونینا اسکینر موفق نشد به منظور اصلی این گفته  
 پی ببرد : "اوه من به شما اطمینان می دهم که هرکاری انجام  
 دهم تا او راحت باشد ، نمی دانم اگر او برود چه خواهم  
 کرد ."

خانم مارپل درحالی که خیره خیره به میزبان خود نگاه  
 می کرد گفت : "فکر نمی کنم تا هنگامی که آماده رفتن شده از  
 اینجا برود ."

خانم لاونینا گفت : "واقعا " خوشحال کننده است که شخص  
 درمورد مسائل خانگی نگرانی نداشته باشد . خوب ادنای

۱۲۸/آگاتا کریستی

شما چطور کار می‌کنند؟"

"کارهایش را به خوبی انجام می‌دهد. البته به تیزهوشی ماری شما نیست، با این حال من در مورد ادنا همه چیز را می‌دانم چون او دختری از اهالی همین دهکده است." آنگاه دوباره به خانم لاوینیا خیره شد. بعد آهی کشید و موضوع صحبت را تغییر داد و پرسید که آیا می‌تواند امروز امیلی را ببیند؟

خانم لاوینیا درحالی که سرش را به علامت نفی تکان می‌داد گفت: "امروز نه، خیلی متاسفم حال امیلی بیچاره امروز واقعا بد است."

خانم مارپل ضمن اظهار همدردی از جا بلند شد تا برود. درحالی که وارد هال شده بود تا از خانه خارج شود صدای خانم امیلی را شنید که شکایت می‌کرد. این کیسه آب گرم دوباره سرد شده، می‌دانی که دکتر گفته باید آن را گرم نگاه دارم. خیلی خوب، خیلی خوب، بگذار همان جا باشد. یک استکان چای و یک تخم مرغ پخته می‌خواهم - یادت باشد سه دقیقه و نیم هم بیشتر نپزد - خانم لاوینیا را هم پیش من بفرست."

ماری کاردان از اتاق خواب خارج شد و به خانم لاوینیا گفت: "خانم امیلی شما را خواسته‌اند مادام." سپس جلو

### خدمتگار بی عیب و نقص/ ۱۲۹

آمد و در را برای خانم مارپل باز کرد و کمک کرد تا کتش را بپوشد و چترش را به دستش داد .

خانم مارپل چتر را به دست گرفت ولی آن را انداخت . سعی کرد آن را از زمین بردارد ولی کیفش را انداخت که درش به فوریت باز شد . ماری موء دبانه اش پای داخل کیف را جمع کرد - یک دستمال ، یک کتاب ، کیف پول خرد و یک تکه آبنبات نیم خورده .

خانم مارپل از دیدن آخرین شیء متعجب شد .  
 "وای این حتما" کار پسر کوچک خانم کلمنت است .  
 داشت آبنبات را می خورد ، کیف مرا برای بازی گرفت و حتما" آنرا داخلش انداخته - خیلی چسبناک است ، اینطور نیست؟"

"مادام آیا آنرا بردارم؟"

"اوه ، خیلی ممنون ."

ماری آخرین شیء را که یک آینه کوچک بود برداشت  
 خانم مارپل گفت : "چه شانسی که نشکسته ."  
 او در حالیکه ماری با صورتی بی عاطفه آبنبات بدست جلوی در ایستاده بود از آنجا رفت .

تا ده روز دیگر ، دهکده سن ماری مید از خوبیهای گنج پربهای اسکینرها می شنید . روز یازدهم دهکده با خبری

### ۱۳۰/۱۳۲ گاتا گریستی

بزرگ از خواب بیدار شد .

ماری ، آن خدمتکار کامل ناپدید شده بود . از قرار معلوم بدون آنکه آنشب را در تختخواب گذرانده باشد در تاریکی شب ، به آرامی بیرون رفته بود .

و نه تنها ماری بلکه سه سوزن طلائی و پنج حلقه متعلق به خانم لاونیا ، سه انگشتری طلا ، یک گردنبند ، یک دستبند و چهار سوزن طلائی متعلق به خانم امیلی هم گم شده بودند .

ولی این تازه اول کار بود .

خانم دیویس جوان الماسهایش را که در یک کشوی قفل نشده نگاهداری می کرد ، همراه تعدادی پوست گرانبها که جزو هدایای ازدواجش بود گم کرده بود . قاضی و همسرش هم مقداری جواهرات و پول گم کرده بودند . بیشترین اشیای مسروقه مربوط به زن بیوه ، خانم کارمیچل بود . مقداری جواهرات بسیار گرانبها و همچنین مبلغ عظیمی پول که در آپارتمان خود نگه می داشت به سرقت رفته بود . خدمتکارش در مرخصی بود و خانم کارمیچل هم طبق معمول برای غذا دادن به پرندگان هنگام عصر بیرون رفته بود .

اهالی دهکده خیلی از بدشانسی که برای آن دوخواهر پیش آمده بود خوشحال بودند . خانم لاونیا خیلی درمورد

## خدمتگار بی عیب و نقص/ ۱۳۱

ماری خارق العاده به دیگران فخر فروخته بود .  
همسایگان به همدیگر می گفتند : " در تمام این مدت او یک  
دزد معمولی بوده است . "

بازرس پلیس متوجه شد که ماری هیگینز هیچ ارتباطی  
با ماری هیگینز واقعی که آژانس استخدامی لندن توصیه کرده  
بود ندارد . ماری هیگینز واقعی زنی بسیار محترم بود که  
در دهکده‌ای دیگر ، پس از بازنشستگی با خواهر بیوه‌اش  
زندگی آرامی را ادامه می داد .

بازرس اسلاک اعتراف کرد که کلک جالبی بوده است و  
اضافه کرد : " اگر از من می پرسید ، آن زن با یک باند گانگستری  
همکاری می کرده ، مسئله مشابهی سال پیش در تامرلند شمالی  
اتفاق افتاد . سارق پیدا نشد و جواهرات هم هرگز کشف  
نشدند ، با این حال ، این بار بهتر عمل خواهیم کرد .

با وجود این هفته‌ها گذشت و ماری هیگینز پیدا نشد و  
خانم لاونیا هم آزرده‌خاطر باقی ماند . خانم امیلی آنقدر  
ناراحت شد که به دنبال دکتر هیداک فرستاد .

همه اهالی ده مایل بودند بدانند نظر او در مورد وضعیت  
خانم امیلی چیست و بالاخره مسئله روشن شد ( به کمک  
دستیار داروخانه ) و معلوم شد که داروی تجویزی دکتر  
هیداک جزو داروهایی بوده که ارتش برای سربازانی که خود

## ۱۳۲/۱۳۶۶ گریستی

را به بیماری می‌زنند تجویز می‌کند، و مسئله سؤال‌انگیز سلامت خانم امیلی به این ترتیب حل شد. همه نسبت به حل استادانه مسئله توسط دکتر هیداک اظهار خوشحالی می‌کردند.

چندی بعد امیلی تصمیم گرفت پیش یک دکتر بهتر که وضعیت او را درک کند برود. اسکینرها یک آگهی به روزنامه دادند که از اول ماه بعد خانه مجدداً "برای اجاره واگذار خواهد شد. چند روز بعد خانم مارپل که کمی متعجب به نظر می‌رسید وارد اداره پلیس شد و سراغ بازرس اسلاک را گرفت.

بازرس اسلاک خود به خانم مارپل علاقه‌ای نداشت، ولی می‌دانست عقیده رئیسش اینطور نیست به همین دلیل با حالتی جدی خانم مارپل را پذیرفت.

"عصربخیر خانم مارپل، چه خدمتی از دست من برای شما برمی‌آید؟"

خانم مارپل گفت: "امیدوارم که باعث زحمت نشده باشم."

بازرس اسلاک جواب داد: "من همیشه گرفتارم، ولی می‌توانم چند لحظه از کارم بزنم."

خانم مارپل گفت: "امیدوارم بتوانم مسائل را آنطوری

### خدمتکار بی‌عیب و نقص/ ۱۳۳

که می‌خواهم بیان کنم . درمورد خدمتکار خانم اسکینر ،  
گلادی ، عرضی داشتم . "

بازرس اسلاک تصحیح کرد : " حتما " منظورتان ماری  
هیگینز می‌باشد . "

" اوه ، بله . ماری هیگینز خدمتکار دوم است . ولی  
منظور من گلادی هولمز است . البته کمی لجوج است و بیش  
ازحد ازخودراضی می‌باشد ، ولی کاملا " درستکار است و  
دانستن این مسئله بسیار مهم است . "

بازرس گفت : " تا جایی که من می‌دانم هیچ اعلام جرمی  
نسبت به او نشده است . "

" بله می‌دانم ، هیچ اعلام جرمی نسبت به او نشده - ولی  
این مسئله را بدتر می‌کند . مردم هر لحظه فکری می‌کنند ،  
خدای من می‌دانستم که توضیح بدی خواهم داد . مسئله  
اصلی پیدا کردن ماری هیگینز است . "

بازرس اسلاک گفت : " یا شما نظری راجع به این موضوع  
ندارید . "

او به یاد داشت که عقاید خانم مارپل در مسائلی که  
قبلا " رخ داده بسیار مشرثر بوده است .

خانم مارپل گفت : " از قضا عقیده‌ای هم دارم . می‌توانم  
از شما سئوالی بکنم ؟ T یا T ثار انگشت به درد شما می‌خورد ؟ "

## ۱۳۴/۱۵۹ تا گریستی

بازرس اسلاک آهی کشید و گفت: "در اینجا بود که دست ما را خوانده. اکثر کارهایش را با دستکش پلاستیکی انجام می‌داده. بسیار محتاط بوده و کلیه اشیاء درون اتاق خود و آشپزخانه را پاک کرده. و ما نتوانستیم حتی یک اثر انگشت از او پیدا کنیم."

"اگر اثر انگشت داشتید کمکی می‌کرد؟"

"احتمال دارد مادام، ممکن است در اسکاتلند یار دآن

را شناسایی کنند. فکر نمی‌کنم کار اول او باشد."

خانم مارپل سرش را تکان داد، کیفش را باز کرد و جعبه کوچکی از درون آن خارج کرد. درون آن آینه‌ای بود که توسط کاموا پیچیده شده بود. خانم مارپل گفت: "این هم آثار انگشت او. فکر می‌کنم به‌درد شما بخورد زیرا قبل از آن به یک شی چسبناک دست زده بود."

بازرس اسلاک که خیره‌خیره به او نگاه می‌کرد گفت:

"آیا آثار انگشت او را از قصد برداشتید؟"

"بله، البته."

"پس نسبت به او مشکوک بودید؟"

"خوب، به‌نظر من بیش از حد خوب بود تا حقیقی جلوه

کند. من تقریباً "این موضوع را به خانم لایونیا گوشزد کردم— ولی نتوانست موضوع را بفهمد. می‌دانید بازرس، من اعتقاد



### خدمتکار بی‌عیب و نقص/ ۱۳۵

به‌کامل بودن ندارم . همه‌چیز و هرکس نقصی دارد و خدمت در خانه خیلی از این نقصها را آشکار می‌کند ."

بازرس اسلاک درحالی‌که سعی می‌کرد خونسردی خود را حفظ کند گفت: "خیلی از شما متشکرم، این‌ها را به اسکا تلند یارد خواهیم فرستاد؛ تا نظر آنها چه باشد ."

خانم مارپل هنوز قانع نشده بود: "فکر نمی‌کنید بهتر باشد کمی نزدیکتر جستجو کنیم ."

"منظورتان چیست خانم مارپل؟"

خانم مارپل گفت: "توضیح دادن مشکل است . به‌منظرم یک‌چیز عجیب آمد . گلادی دختر درستکاری است و او انگشتر را بر نداشته است . چرا خانم اسکینر این چنین تصور کرد؟ خانم اسکینر شخص ابله‌ی نیست ، به‌چه‌دلیل درحالی‌که پیدا کردن خدمتکار این قدر سخت است حاضر به‌خراج گلادی شد؟ متعجب شدم - خیلی هم متعجب شدم . بعد از آن موضوع دیگری هم مرا مشکوک کرد . خانم امیلی یک مالیخولیایی است ، ولی خانم امیلی اولین مالیخولیایی است که دنبال پزشک نفرستاده است . مالیخولیایی‌ها عاشق پزشک هستند ولی امیلی اینطور نبود ."

"چه‌چیزی می‌خواهید بگوئید خانم مارپل؟"

"می‌خواهم بگویم که خانم لاونیا و خانم امیلی افراد

## ۱۳۶/آگاتا گریستی

عجیبی هستند. خانم امیلی تقریباً "همه اوقات خود را در یک اتاق تاریک می‌گذراند و مطمئنم که موی او هم کلاه‌گیسی بیش نیست. امکان دارد که یک زن لاغر و رنگ‌پریده موخاکستری و یک زن موسیاه و چاق با گونه‌هایی گل‌انداخته درحقیقت یک‌نفر باشند. هیچ‌کس تا بحال خانم امیلی و ماری هیگینز را با هم ندیده. اسکینرها کلی وقت داشته‌اند تا از کلیدهای همسایگان کپی بردارند و عادات آنها را بفهمند - و از شر خدمتکار خود هم خلاص شوند. خانم امیلی یک‌شب از خانه خارج می‌شود و روز بعد به اسم خانم ماری هیگینز وارد می‌شود و سپس در زمان مناسب ماری هیگینز ناپدید می‌شود و همه شکها را با خود می‌برد."

"ولی من به شما می‌گویم کجا می‌توانید او را پیدا کنید. درون تخت‌خواب خانم امیلی اسکینر. اگر حرفهای مرا باور ندارید آثار انگشت او را بردارید. خواهید دید که راست می‌گویم. اسکینرها یک‌جفت دزد باهوش هستند، ولی این بار نمی‌توانند فرار کنند."

"حاضر نخواهم شد آبرو و حیثیت یکی از دختران این ده به آن صورت پایمال شود. گلادی هولمز کاملاً "درستکار است و همه این موضوع را خواهند فهمید. عصر بخیر."

قبل از آنکه بازرس اسلاک از حالت شوکه خود خارج

## خدمتگار بی‌عیب و نقص/ ۱۳۷

شود خانم مارپل رفته بود .

پس از کمی تحقیق متوجه شدند که طبق معمول خانم مارپل راست می‌گفته . اسکیورها بی‌درنگ بازداشت شدند و معلوم شد گناهکار هستند . رئیس پلیس بازرس اسلاک را مورد تشویق قرار داد و خانم مارپل هم گلادی را به‌خانه خود دعوت کرد تا درمورد استقرار در یک‌جا به‌طور دائم با او به‌جدیت حرف بزند .

## "پرونده وصیت نامه مفقوده"

مشکلی که خانم وایولت مارش به ما عرضه کرد ، مسیر کار معمولیمان را درجهتی خوشایند تغییر داد . پیارو یک نامه هوشیارانه و نیمه رسمی از آن خانم مبنی بر تقاضای یک ملاقات دریافت کرد و او هم در جواب از او خواسته بود که ساعت یازده روز بعد با وی ملاقات کند .

سر وقت حاضر شد . زنی جوان ، بلند قامت و زیبا بود . لباسی ساده ولی تمیز و رفتاری موقر و رسمی داشت . معلوم بود زنی است که می خواهد جایی برای خود در جامعه باز کند . البته من طرفدار زن عصر جدید ، بطوریکه می گویند ، نیستم و با وجود قیافه خوش ، چندان هم مجذوب او نشده بودم .

## پرونده وصیت‌نامهء مفقود / ۱۳۹

بعد از نشستن روی صندلی حرفهای خود را آغاز کرد :  
 "موسیو پوارو ، کار من کمی غیرطبیعی است. بهتر است ماجرا  
 را از اول شروع کرده ، همه داستان را برایتان تعریف کنم ."  
 "هرطور خودتان مایلید مادمازل ."

"من یتیم هستم ، پدرم یکی از دو پسر یک کشاورز  
 خرده‌مالک در "دون‌شایر" بود . مزرعه آنها بسیار فقیرانه  
 بود لذا برادر بزرگتر ، آندرو ، به استرالیا مهاجرت کرد و به  
 علت استعدادی که در زمین‌داری داشت ، کارهایش به‌خوبی  
 انجام گرفت و مرد ثروتمندی شد. برادر کوچکتر ، راجر (پدر  
 من) هیچ علاقه‌ای به‌زندگی روستایی نداشت . موفق شد که  
 کمی تحصیل کند و به‌عنوان فروشنده در محل کوچکی شغلی  
 به‌دست آورد . با زنی که از نظر رتبه اجتماعی کمی بالاتر از  
 او بود ازدواج کرد . او دختر یک نقاش فقیر بود . پدرم  
 هنگامی‌که شش ساله بودم درگذشت . در چهارده سالگی  
 مادرم هم به‌دنبال او فوت شد . تنها فامیل زنده من عمویم  
 آندرو بود که چندی قبل از استرالیا برگشته و ملک کوچکی  
 به‌اسم "کراتبری" در نزدیکی قریه‌ای که قبلاً "در آنجا زندگی  
 می‌کرد خرید . او نسبت به‌بچه یتیم برادرش بسیار مهربانی  
 می‌کرد و مرا پیش خود برد . و از هرجهت با من ، گوئی  
 دختر خودش هستم ، رفتار می‌کرد ."

## ۱۴۰/آگاتا گریستی

"ملک کراتیری برخلاف اسمش، تنها یک خانه روستایی قدیمی بود. خون کشاورزی در رگهای عموم جاری بود و او نسبت به روشهای جدید کشاورزی توجه زیادی داشت. گو اینکه با من به مهربانی رفتار می کرد، عقاید محصر بفرد و ریشه داری مربوط به تربیت و پرورش دختران داشت. او با وجود اینکه مردی زیرک بود، اما از نظر علوم در سطح بسیار پائینی بود و ارزش بسیار کمی برای تعلیمات کتابی قائل بود و مخصوصاً "با تحصیل زنان مخالف بود. به عقیده او دختران می بایست خانه داری و کارهای مربوط به دامداری را یاد بگیرند تا در خانه مفید باشند و حتی المقدور از تعلیم دور باشند. او سعی داشت مرا بدان صورت بار آورد. و من بسیار از این موضوع ناراحت و عصبانی بودم و با صراحت جلوی او ایستادم. می دانستم که با هوش هستم، اما کارهای مربوط به خانه داری بلد نبودم. من و عموم در این باره مجادله های بسیار تلخی داشتیم، زیرا با اینکه خیلی به هم علاقه داشتیم اما هر دو یک دهنده و کله شق بودیم. با شانس زیادی موفق به اخذ دیپلم شده و تاحدی توانستم راه خود را ادامه دهم. بحران هنگامی شدیدتر شد که با قاطعیت تصمیم گرفتم به "گیرتون" بروم. مادرم مقدار بسیار کمی پول برایم به ارث گذاشته بود و مصمم بودم از استعداد خدادادی خود به

## پرونده وصیت‌نامه مفقود / ۱۴۱

بهترین وجه سود ببرم. آخرین جدال طولانی را با عمویم داشتم و او کلیه مسائل را برایم مطرح کرد. او فامیل دیگری نداشت و می‌خواست که من تنها وارث او باشم. همانطوریکه قبلاً" گفتم، او مردی ثروتمند بود. اگر من بر روی عقاید جدیدم پافشاری می‌کردم نمی‌بایست هیچ انتظاری از او داشته باشم. من محکم، ولی موءدبانه جلویش ایستادم. گفتم که همیشه عمیقاً" او را دوست خواهم داشت، ولی می‌باید که شخصا" راه خود را انتخاب کنم. از آن به بعد از هم جدا شدیم. آخرین حرفهایش این بود: "تو به مغزت نیاز دخترم، من هیچ گونه معلومات کتابی ندارم، با این حال هر وقت دلت خواست با تو مسابقه خواهم داد و آنچه پیش آید خواهیم دید."

این ماجرا مربوط به نه سال پیش است، بعضی اوقات برای تعطیلات آخر هفته به دیدارش می‌رفتم و روابطمان کاملاً" دوستانه بود. با اینحال طرز تفکرش هرگز تغییر نکرد و به ثبت نام من در دانشگاه و لیسانس گرفتنم اشاره‌ای نکرد. در طول سه سال اخیر به تدریج سلامتی خود را از دست می‌داد تا اینکه ماه قبل درگذشت.

حال می‌رسیم به مسئله اصلی ملاقات من با شما. عمویم یک وصیت‌نامه بسیار عجیب از خود به جای گذاشته است.

## ۱۴۲/ آگاتا گریستی

در آن ذکر شده: "ملک کراتبری و کلیه وسایل آن از زمان مرگم به مدت یکسال در دست برادرزاده من خواهد بود. در طی این مدت برادرزاده باهوشم می‌تواند هوش خود را ثابت کند." و این عین کلمات اوست. "پس از آن چون هوش من بر هوش او پیشی گرفته، خانه و تمام اموال را به موسسات خیریه می‌بخشم."

"باتوجه به اینکه شما تنها فامیل او می‌باشید، مادمازل، این برای شما کمی سخت می‌باشد."

"من از این جهت به مسئله نمی‌نگرم. عمویم به من اخطار کرده بود و من راه خودم را انتخاب کردم. از آنجائیکه به گفته‌هایش توجه نکردم، او این حق را دارد که همه دارایی خود را به هرکسی که بخواهد ببخشد."

"آیا وصیت‌نامه را وکیلی نوشته است؟"

"خیر، آنرا روی یک ورق کاغذ مخصوص وصیت‌نامه نوشته و توسط زن و مردی که در خانه‌اش زندگی کرده و برایش کار می‌کردند، امضاء شده است."

"آیا نمی‌توان در این وصیت‌نامه دست‌کاری کرد؟"

"حتی فکر انجام این کار را هم نخواهم کرد."

"پس شما به آن، به عنوان نوعی مبارزه رودررو با عمومیتان می‌نگرید؟"



## پرونده وصیت‌نامه مفقود / ۱۴۳

"بله ، نظر من دقیقا " همین است ."

پوارو متفکرانه گفت : " پس می‌توان چنین استنباط کرد که امکان دارد عمویتان در خانه خود مقدار زیادی پول به صورت اسکناس و یا یک وصیت‌نامه دیگر مخفی کرده باشد و برای آزمایش هوش شما به شما یکسال فرصت داده است . "

" کاملا " درست است ، موسیو پوارو ، و من می‌خواهم اعتراف کنم که هوش و ذکاوت شما از هوش و ذکاوت من بیشتر است . "

" بله ، بله ! واقعا " که خیلی لطف می‌فرمائید . سلولهای خاکستری مغز من همگی در اختیار شماست . آیا خودتان هم تفحصى کرده‌اید ؟ "

" تنها گشتی سطحی کرده‌ام ، ولی بیش از اندازه نسبت به استعداد عمویم آگاهی دارم که تصور کنم کار ساده‌ای باشد . "

" آیا وصیت‌نامه یا لااقل رونوشتی از آنرا همراه دارید ؟ "

خانم مارش مدرکی را از پشت میز به دست پوارو داد و پوارو درحالی که سرش را حرکت می‌داد نظری به آن افکند .

" سه سال پیش نوشته شده . تاریخ آن هم ۲۵ مارس است ، حتی زمان نوشته شدن آنرا هم قید کرده - ۱۱ صبح - بسیار جالب است . محدوده تفحص را کمتر می‌کند . مطمئنا "

می‌بایست دنبال یک وصیت‌نامه دیگر بگردیم ، وصیت‌نامه‌ای

## ۱۴۴/ آگاتا گریستی

که حتی نیم ساعت پس از این یکی نوشته شده باشد آنرا از درجه اعتبار ساقط می کند . بله ماداموازل ، مشکلی که در مقابل من قرار داده اید بسیار جالب است و هوشمندانه هم طراحی شده . و من از حل کردن آن بی اندازه خوشحال خواهم بود . به فرض آنکه عمویان مردی بسیار باهوش بوده باشد ، با این حال سلولهای خاکستری مغزش نمی تواند کیفیت سلولهای خاکستری هرکول پوارو را داشته باشد .

(واقعا " که خودبینی پوارو غیر قابل تحمل است . )

"خوشبختانه من فعلا " کاری ندارم ، امشب با هیستینگر به ملک کراتبری خواهیم رفت . تصور می کنم که زن و شوهری که با عمویان زندگی می کردند هنوز آنجا باشند ، اینطور نیست ؟"

"بله ، نام آنها "بیکر" است ."

صبح روز بعد تحقیقات خود را با جدیت آغاز کردیم . ما دیشب ، پاسی از شب گذشته به دون شایر رسیده بودیم . خانم و آقای بیکر که تلگرامی از خانم مارش دریافت کرده بودند انتظار ما را داشتند . زوج خوشبرخوردی بودند . آقای بیکر مردی بود با گونه های سرخ که قیافه اش به یک سیب چروکیده می ماند . و زنش ، زنی بود با هیکلی درشت و خونسردی مخصوص اهالی دون شایر .

## پرونده وصیت‌نامه مفقود / ۱۴۵

به‌خاطر خستگی سفر طولانی و وجود یک فاصله هشت کیلومتری بین ایستگاه و مزرعه پس از صرف شام که شامل مرغ سوخاری و کیک سیب به‌همراه خامه مخصوص دون‌شایر بود ، به‌خواب رفتیم . هنگام صبح پس از صرف صبحانه‌ای مفصل در اتاق مطالعه و نشیمن آقای مارش مرحوم نشسته بودیم . یک کشوی بلند ، مخصوص نگاهداری پرونده به‌دیوار چسبیده و کلیه اسنادی که درون آن قرار داشت با نظم و ترتیب خاصی چیده شده بود . صندوقی بزرگ چرمی موجود در اتاق به‌وضوح نمایانگر این مسئله بود که محل استراحت پی‌درپی صاحبش بوده است . یک میل بزرگ با پایه‌های قلمکاری شده طول یکی از دیوارها را اشغال کرده و صندوقی‌های کوچک کنار پنجره هم با همان‌نوع قلمکاری رنگ‌ورورفته قدیمی پوشیده شده بود .

پوارو درحالی‌که یکی از سیگارهای کوچکش را روشن می‌کرد گفت : "بله دوست من ، ما باید نقشه مبارزه خود را طرح کنیم . تا بحال گشت و گذاری سطحی از خانه به‌عمل آورده‌ام ، ولی به‌نظر من هر سرخی که باشد ، باید در این اتاق موجود باشد . ما باید با دقت بسیار زیاد کلیه اسناد و مدارک درون آن کشورها را مورد بررسی قرار دهیم . طبیعتاً انتظار ندارم وصیت‌نامه را آنجا پیدا کنم ، ولی احتمال

## ۱۴۶/۱۹۹۶ تا گریستی

دارد که یک ورق به نظر بی ارزش سرنخی برای یافتن محل پنهان کردن وصیت نامه باشد. ولی باید در ابتدا از اطلاعاتی برخوردار شویم. لطفاً "آن زنگ را به صدا درآور." من هم آنرا به صدا درآوردم. درحالی که به انتظار ایستاده بودیم، پوارواتاق را قدم می زد و با تأکید به اطراف می نگرست.

"آقای مارش مرد منظمی بوده. ببین چگونه پرونده ها را شماره گذاری کرده است. کلید هر کشو نشانه ای از عاج دارد - کمد ظروف چینی را نگاه کن. چقدر ظروف چینی را منظم چیده. کلید آن هم دارای نشانه مخصوص می باشد. واقعا " که زیباست. چیزی نیست که چشم را بیازارد -.

ناگهان از سخن گفتن بازماند، زیرا چشمش به کلید میز کار افتاد که همراه یک پاکت نامه کشف نصب شده بود. پوارو اخمی کرد و آنرا از قفل بیرون کشید. بر روی پاکت آن با خطی بسیار بد، برخلاف عناوین سایر کلیدها، نوشته شده بود: کلید میز کشودار.

پوارو درحالی که همچنان اخم کرده بود گفت: "یک نوشته بیگانه، حتی می توانم قسم بخورم که در اینجا، شخصیت آقای مارش در بین نیست. ولی به غیر از او چه کسی وارد خانه شده؟ تنها خانم مارش. و اگر اشتباه نکرده باشم

## پرونده وصیت‌نامه مفقود / ۱۴۷

او هم زنی منظم است . "

آقای بیکر در جواب زنگ وارد شد .

"آقای بیکر می‌توانم خواهش کنم همسران را بخوانید

تا به چند سؤال پاسخ دهند؟"

چند لحظه بعد بیکر همراه زنش که در حال پاک کردن

دستهایش با پیش‌بندش بود وارد اتاق شد .

پوارو با چند جمله کوتاه مقصود خود را از آمدن به آنجا

توضیح داد . ناگهان بیکرها هردو اظهار همدردی کردند .

خانم بیکر اظهار داشت : "ما هرگز دلمان نمی‌خواهد که

خانم مارش از آنچه حقش می‌باشد بی‌بهره بماند . واقعا "

بی‌رحمی است که همه اموال و خود این خانه را به بیمارستان

بدهند . "

پوارو به سئوالات خود ادامه داد . خانم و آقای بیکر

کاملا " ماجرا را به یاد داشتند . آقای بیکر برای خریدن دو

فقره کاغذ رسمی وصیت‌نامه به شهر مجاور فرستاده شده بود .

پوارو به سرعت گفت : "دوتا؟"

"بله آقا ، تصور می‌کنم به خاطر احتیاط بود ، که اگر یکی

خراب شد ، از دیگری استفاده کند . درواقع همینطور هم شد

و او یکی از آنها را خراب کرد ، ما یکبار آنرا امضاء کرده

بودیم که . . . "

## ۱۴۸/ آگاتا گریستی

"چه ساعتی از روز بود؟"

بیکر کمی سرش را خاراند ، ولی زنش زودتر از او جواب داد .

"راستش را بخواهید ساعت یازده بود ، زیرا همان موقع شیر را طبق عادت هر روز برای تهیه شیرکاکائو روی اجاق گذاشتم و هنگامی که برگشتم شیر سرریز شده بود ."

"بعد چه شد؟"

"شاید یک ساعت بعد ما را دوباره صدا کرد و گفت :  
" اشتباهی کرده ام ، مجبور بودم آنرا پاره کرده ، دور بیاندازم ،  
خواهش می کنم این یکی را دوباره امضاء کنید . " و ما آن کار  
را کردیم . بعد از آن ارباب مقدار قابل توجهی پول به ما داد  
و گفت : " در وصیت نامه ام چیزی برای شما به جا نگذاشته ام  
ولی هر سال که زنده باشم ، همینقدر به شما پول خواهم داد  
تا کمکی به زندگی آینده شما باشد . " و او به قولش عمل هم  
کرد .

پوارو به آنها گفت : " بعد از آنکه برای بار دوم آنرا  
امضاء کردید ، آیا می دانید آقای مارش چه کرد ؟ "  
" به دهکده رفت تا پول مجله تحاری را بپردازد . "

جوابش قانع کننده به نظر نمی رسید . پوارو راه دیگری را  
درپیش گرفت . کلید میز را به آنها نشان داد .

## پرونده وصیت نامه مفقود / ۱۴۹

"آیا این نوشته متعلق به ارباب تو است؟"

احتمالا "تنها وهم و خیال بوده ولی به نظرم رسید که چند دقیقه طول کشید تا او جواب داد: "بله آقا، خط اوست."

با خود گفتم: "دروغ می گوید، ولی چرا؟"

"آیا ارباب شما خانه را به کسی اجاره داده بود؟ آیا افراد غریبه ای در طول سه سال گذشته به این خانه آمده اند؟"

"نه قربان."

"هیچ میهمانی نمی آمد؟"

"فقط خانم و ایولت، آقا."

"هیچ غریبه ای وارد این اتاق نشده؟"

"نه آقا."

زنش به او یادآوری کرد: "جیم، مگر کارگران را از باد برده ای؟"

پوارو به او رو کرد و گفت: "کارگران؟ چه کارگرانی؟"

آن زن جواب داد که حدود دو سال و نیم پیش تعدادی کارگر برای انجام بعضی تعمیرات به آنجا آمده بودند. او نمی دانست که آن تعمیرات چه می توانسته باشد. در نظر او کار اربابش از روی هوس و کاملاً بی دلیل بود.

کارگران مدتی در اتاق مطالعه هم کار کرده بودند. ولی از آنجایی که اربابش هنگام کار آنها، هیچیک از آن دورا

## ۱۵۰/ گاتا گریستی

به اتاق راه نداده بود نمی توانستند بگویند که چه کاری انجام می شده است. متأسفانه آنها نام شرکتی را که کار را انجام داده بود به یاد نداشتند و تنها می دانستند که شرکتی در پلیموت بوده است.

پوارو پس از خروج بیکرها درحالی که دستانش را به هم می مالید گفت: "هیستینگر عزیز، ما درحال پیشرفتیم. حالا بجای اینکه بی هدف کف اتاق را بکنیم یا دیوارها را بازرسی کنیم، به پلیموت خواهیم رفت."

با کمی دردسر توانستیم اطلاعات لازم را به دست آورده و پس از کمی جستجو شرکت مزبور را یافتیم.

کلیه کارگران آنها هنوز برایشان کار می کردند و پیدا کردن دو کارگری که برای آقای مارش کار کرده بودند ساده بود. آنها ازمیان کارهای زیادی که انجام داده بودند، این کار را به خوبی به یاد داشتند. آنها چند عدد از آجرهای بخاری دیواری قدیمی را برداشته و در زیر آن حفره، سوراخی دیگر ایجاد کرده بودند و آجرها را طوری بریده بودند که محل اتصال مشخص شود. با فشار بر اولین آجر ردیف انتهایی همه آن بلند می شد. کار تقریباً "مشکلی بود و آن آقای پیر هم خیلی درمورد آن وسواس به خرج می داد. شخصی که این حرفها را گفت مردی به اسم "کوگان" بود.



## پرونده وصیت نامه مفقود / ۱۵۱

مردی سبیلو، لاغر ولی بزرگ و صاحب قیافه‌ای هوشمندانه بود.

با امید فراوان به ملک کراتبری بازگشتیم و در اتاق مطالعه را قفل کردیم. برای به اجرا درآوردن نقشه جدیدمان به کار مشغول شدیم. دیدن علامتی روی آجرها غیرممکن بود، ولی طبق دستور عمل کردیم و ناگهان سوراخ بزرگی نمایان شد. پیوارو با اشتیاق فراوان دستش را به درون آن فرو برد، ولی قیافه‌اش از حالت راضی و مغروری که گرفته بود، به حالتی آشفته تغییر یافت. تنها چیزی که در دستانش بود تکه‌ای کاغذ مجاله شده بود و به غیر از این، سوراخ خالی بود.

پیوارو با عصبانیت گفت: "یک نفر زودتر از ما دستش به وصیت نامه رسیده است."

تکه کاغذ را با اشتیاق بازرسی کردیم. به وضوح معلوم بود تکه‌ای از کاغذی بود که دنبالش بودیم. قسمتی از امضاء بیکر باقی بود، ولی هیچ قسمتی از خود وصیت نامه که بتواند متن آنرا معلوم کند وجود نداشت.

پیوارو ناگهان روی زانوهایش نشست و اگر آنقدر ناراحت نبودیم شاید حالت او را کمی مضحک می‌پنداشتم. پس از لحظه‌ای گفت: "اصلاً این موضوع را درک نمی‌کنم. چه کسی آن را نابود کرد؟ چه سودی از این کار می‌برد؟"

## ۱۵۲/۱۵۶ تا گریستی

من پیشنهاد کردم : "ممکن است بیکرها بوده باشند؟"  
 "چرا؟ هیچ کدام از وصیت نامه ها سود یا زبانی برای  
 آنها ندارد. در عین حال در صورتی که صاحب خانه خانم مارش  
 باشد امکان اینکه هنوز در آنجا کار کنند بیشتر می شود.  
 نابود کردن وصیت نامه چه سودی می توانسته برای کسی  
 داشته باشد؟ بیمارستان سود می برد، با این حال نمی توان  
 نسبت به یک سازمان شک کرد."

پیشنهاد کردم : "ممکن است پیرمرد عقیده خود را عوض  
 کرده و آنرا پاره نموده است."

پوارو در حالیکه زانوهایش را تمیز می کرد، از جای  
 برخاست.

اعتراف کرد : "ممکن است اینطور باشد. این یکی از  
 مشاهدات عاقلانه توست هیستینگر. خوب دیگری از دست  
 ما بر نمی آید. ما سعی خودمان را کردیم و توانستیم با موفقیت  
 نقشه او را کشف کنیم، ولی متأسفانه این مسئله کمکی به  
 برادرزاده اش نکرد."

با حرکت فوری به طرف ایستگاه، اگرچه قطار سریع السیر  
 در ایستگاه نبود، ولی موفق شدیم به قطار عادی لندن  
 برسیم. پوارو ناراحت و ناراضی بود. خودم هم خسته بودم  
 و در گوشه ای به خواب رفتم. ناگهان در حالی که تازه از شهر

## پرونده وصیت‌نامه مفقود / ۱۵۳

"نانتون" خارج شده بودیم پوارو فریادی کشید و گفت :

"هیستینگر! بیدار شو! از جا برخیز!"

قبل از آنکه متوجه شوم چه اتفاقی رخ داده ، با سری بدون کلاه در روی سکوی ایستگاه راه‌آهن ایستاده بودیم . بارهایمان را از یاد برده بودیم و قطار هم در تاریکی شب ناپدید می‌شد . من بسیار عصبانی بودم ، ولی پوارو اعتنائی به من نمی‌کرد .

فریاد زد : "من کاری ابلهانه کرده‌ام . از آن بالاتر ، سه برابر ابلهانه . دیگر نخواهم گذاشت سلولهای خاکستریم فریب بخورند ."

با ناراحتی گفتم : "عالیست ، کار خوبی می‌کنی ، ولی چه خبر شده؟"

طبق معمول ، چون سخت مشغول تفکر بود ، اصلاً "جوابی به من نداد و گفت :

"مجله تجاری - کاملاً" آنرا از یاد برده بودم . جای آن کجاست ؟ کجا ؟ ولی مسئله‌ای نیست . مطمئناً اشتباه نمی‌کنم . باید به سرعت بازگردیم ."

گفتنش ساده بود . موفق شدیم قطاری بسیار کندرو به "اکستر" بگیریم و از آنجا به بعد پوارو ماشینی کرایه کرد . در ساعات اولیه روز به کراتبری رسیدیم . از ترس و وحشت

## ۱۵۴/ آگاتا گریستی

بیکرها هنگامی که آنها را آن موقع صبح بیدار کردیم بگذریم .  
پوارو بدون توجه یگراست وارد اتاق مطالعه شد .

با فروتنی گفت : "دوست من ، من نه سهار ، بلکه سی  
و شش بار ابله بوده‌ام ، ولی حالا حاضر باش !"

مستقیما " به طرف میز رفت . کلید آنرا به دست گرفت و  
پاکت کثیف را از آن جدا کرد . همچون احمقی به او خیره  
شده بودم . چگونه می‌خواست یک کاغذ وصیت‌نامه بزرگ را  
در آن پاکت کوچک پیدا کند ؟ با احتیاط فراوان پاکت را باز  
کرد و آنرا بطور افقی روی میز پهن کرد . آتش را روشن کرد  
و قسمت ساده درون پاکت را روی آتش نگاه داشت ، پس از  
چند لحظه حروف کمرنگی پدیدار شدند .

پوارو با خوشحالی گفت : "نگاه کن دوست من ."

به آن نگاه کردم . روی آن نوشته شده بود که همه دارائی  
خود را برای برادرزاده‌اش ، وایولت مارش ، به ارث گذاشته .  
تاریخ آن ، همان ۲۵ مارس و ساعت آن ۱۲/۳۰ بعد از ظهر  
بود و توسط "آلبرت پایک" شیرینی‌فروش و "جسی پایک"  
همسر خانه‌دار او امضاء شده بود .

زیر لب گفتم : "ولی آیا این قانونی هست ؟"

"تا جایی که من می‌دانم هیچ قانونی وجود ندارد که  
کسی را از نوشتن وصیت‌نامه‌اش یا جوهر نامرئی منع کرده

## پرونده وصیت نامه مفقود / ۱۵۵

باشد . مقصود نویسنده کاملاً " مشخص است ، تمام مایملک او به تنها فامیل او می رسد . ولی هوش او ! او همه قدمهایی را که یک جوینده برمی داشت پیش بینی کرده بود - همانهایی که من کودن برداشتم . او دو کاغذ رسمی وصیت نامه می خرد . کاری می کند که مستخدمین دو دفعه امضاء کنند . سپس به بهانه ای از خانه خارج می شود و درحالی که وصیت نامه خود را در قسمت داخلی یک پاکت نامه نوشته همراهش یک خودنویس که محتوی جوهر نامرئی است می برد . توسط بهانه ای ، کاری می کند که شیرینی فروش و همسرش زیر امضای او را امضا کنند سپس پاکت را به کلید میز می بندد و به زیرکی خودش می خندد . اگر برادرزاده اش به راز او پی ببرد پس حق داشته که به راه علم رفته و می تواند همه دارائی او را صاحب شود . " من به آرامی گفتم : " ولی او نتوانست به راز عمویش پی ببرد . آیا توانست ؟ فکر می کنم در اینجا عدالت اجرا نشده . پیرمرد برنده واقعی بود . "

" ولی نه هیستینگر ، تو اشتباه می کنی . خانم مارش هوش و ذکاوت خود و نتیجه سالها تحصیلات عالی را با قرار دادن این مسئله در اختیار من به اثبات رساند . همیشه گفته اند که کار را به کاردان بسپار و حالا او حق دارد که املاک را تصاحب کند . "

۱۵۶/آگاتا کریستی

"نمی دانم - واقعا" نمی دانم - که عقیده آندرو مارش  
مرحوم در این باره چیست !"

## "آشپزی از گلفام"

موقعی که من و دوستم پوارو (کارآگاه مشهور بلژیکی) هردو با هم در یک خانه زندگی می‌کردیم یکی از کارهایی که می‌کردم خواندن کلیه سرمقاله‌های روزنامه، دلیلی نويز برای او بود .

روزنامه، دلیلی نويز از هر موقعیتی برای نشر خبرهای هیجان‌انگیز استفاده می‌کرد. اخبار مربوط به سرقتها و قتل‌هایی که رخ می‌دادند در صفحات آخر، بلکه در صفحه اول و با تیتر درشت چاپ شده بود. با صدای بلند گفتم :

"کارمند بانک با پنجاه‌هزار پوند پول فرار کرد."

"شوهری خودکشی کرده‌است. زندگی خانوادگی ناموفق!"

"دختری زیبا و جوان ناپدید شده‌است. کجا می‌تواند

۱۵۸/گاتا گریستی

باشد؟"

"بفرمائید ، می توانی هرکدام را که می خواهی انتخاب کنی . کارمند بانک فراری ، یک مرگ مرموز و مفقود شدن یک دختر - کدام را انتخاب می کنی؟"

یوارو بی تفاوت به نظر می رسید ، سرش را تکان داد .  
 "دوست من ، به هیچ کدام از آنها علاقه ای ندارم ، امروز کمی تنبل شده ام ، فکر نمی کنم بتوانی مرا از صندلی راحتیم جدا کنی ، خودم کارهای بسیار مهمی دارم که باید انجام دهم ."

"چه کارهایی؟"

"هیستینگر عزیز ، لباسهایم ، اگر اشتباه نکرده باشم بر روی لباس خاکستری رنگم کمی روغن ریخته - تنها به اندازه یک نقطه کوچک ولی همان هم می تواند برایم دردسر درست کند . به غیر از این باید کت زمستانیم را هم تمیز کنم . و تصور می کنم دیگر وقت آن هم رسیده تا سیلهایم را کمی کوتاه و مرتب بکنم ."

درحالیکه به سوی پنجره قدم می زددم گفتم : "خیلی خوب ، پس حتماً" امروز نمی توانی به این ماجراهای هیجان انگیز توجهی بکنی" . صدای زنگ در به گوش رسید : "شخصی آمده تا تو را ببیند ."



## آشپزی از کالغام / ۱۵۹

پوارو با قاطعیت گفت: "تنها در صورتی که مصالح ملی در خطر باشد حاضرم مسئولیت کاری را به عهده بگیرم."  
چند لحظه بعد زنی چاق، با صورتی سرخ که بر اثر بالا آمدن از پله‌ها به سختی نفس می‌کشید، وارد اطاق شد.  
به هنگام نشستن گفت: "شما آقای پوارو هستید؟"  
"بله مادام من هرکول پوارو هستم."

در حالیکه با کمی ناراحتی به او نگاه می‌کرد، گفت:  
"اصلاً به چیزی که فکر می‌کردم شباهت ندارید. آیا خودتان آن آگهی را که گفته بود کارآگاه کاردانی هستید در روزنامه چاپ کردید؟ یا آنها سرخود این کار را کرده‌اند؟"  
پوارو در حالیکه سر و وضع خود را مرتب می‌کرد گفت:  
"مادام!"

"بخشید، البته صحیح است ولی خودتان که می‌دانید این روزنامه‌ها چطور هستند. حالا دیگر همه‌جای روزنامه‌ها را آگهی پر کرده. امیدوارم که ناراحت نشده باشید؟ الان می‌گویم که چه می‌خواهم، از شما می‌خواهم که آشپز مرا برای پیدا کنید."

پوارو با حیرت به او خیره شده بود، برای اولین بار بود که از حرف زدن باز می‌ماند. سرم را برگرداندم تا لیخندی را که بی اختیار بر لبانم نقش بست، از او پنهان کنم.

۱۶۰/آگاتا کریستی

آن زن اضافه کرد: "علت آن، عقاید جدیدی است که خدمتکاران پیدا کرده‌اند. حاضرید ماشین نويس ويا هرچيز ديگري بشوند، ولي خدمتكار نباشند. نمي دانم خدمتكاران من ديگر چه چيزي مي خواهند؟ - هر هفته يكروز تمام و يك بعدازظهر مرخصي دارند. به غير از اين هرماه دو روز شنبه تعطيل هستند و همان غذايي را كه ما مي خوريم به آنها هم مي دهيم."

براي لحظه‌اي ايستاد تا خستگي ناشي از حرف زدن سربع رفع شود و پوارو از اين موقعيت استفاده كرد و مفرورانه از جايش برخاست و شروع به حرف زدن كرد:

"متاسفانه شما در اشتباهيد مادام، من به كارهاي خصوصي مربوط به خدمتكاران دخالتی نمی كنم. من يك كارآگاه خصوصي هستم."

ميهمان ما جواب داد: "بله، اين موضوع را مي دانم، مگر به شما نگفتم كه مي خواهم آشپزم را برايم پيدا كنيد؟ روز چهارشنبه بدون هيچ حرفي از خانه خارج شد و هنوز بازنگشته."

"خيلي متاسفم مادام، من به اين نوع مسائل توجهي ندارم، صبح شما بخير مادام."

ميهمان ما صدائي حاكي از عصبانيت به زبان آورد.

## آشپزی از گالفام / ۱۶۱

"پس اینطور دوست عزیز؟ خیلی به خودتان مغرور هستید؟ فقط جاسرید به اسرار دولتی و با جواهرات کنتسها توجه کنید؟ باید بدانی، برای زنی در موقعیت من یک خدمتکار خوب به اندازه جواهر ارزش دارد. همه نمی توانند درحالی که جواهرات خودشان را دور گردنشان انداخته اند با ماشین در شهر گردش کنند. یک آشپز خوب خیلی کم پیدا می شود و وقتی یکی را از دست دادی، به اندازه همان جواهرات ارزش دارد."

برای چند لحظه نمی دانستم غرور و غلبه خواهد کرد یا خوش خلقیش. بالاخره خنده ای کرد و برجای خود نشست. "مادام، شما راست می گوئید و من در اشتباه بودم. کلیه حرفهای شما درست بود. این قضیه برای من تازگی خواهد داشت. من تا بحال دنبال یک خدمتکار نگشته ام، واقعا هم که این جزو همان مصالح ملی بود که پیش از آمدن شما می گفتم. خیلی خوب! پس گفتید که این جواهر، یعنی آشپز شما، روز چهارشنبه از خانه خارج شده و تا بحال بازنگشته است. پس این اتفاق دو روز پیش رخ داده؟"

"بله، او در مرخصی بود."

"احتمالا با حادثه ای مواجه شده. آیا با بیمارستانها تماس گرفته اید؟"

۱۶۲/۹ گاتا گریستی

"این همان چیزی بود که دیروز به فکر من رسید ، ولی امروز صبح کاملا "متعجب شدم . او به دنبال اسباب و اثاثیه اش فرستاده ، و حتی یک پیام کوچک هم برایم نداده ! اگر خانه بودم نمی گذاشتم که اسبابش را ببرند - کارش واقعا " زشت بود ! ولی این اتفاق موقعی رخ داد که من برای خرید بیرون رفته بودم ."

"می توانید مشخصات او را برایم بگوئید ؟"

"زنی میان سال ، چاق ، با موهای تقریبا " جوگندمی - و بسیار باوقار . ده سال برای صاحب کار قبلی اش کار کرده بود . نامش "الیزا دان " می باشد ."

"و شما روز چهارشنبه هیچ برخورد ناهنجاری با او نداشتید ؟"

"به هیچ وجه . و این چیزی است که مسئله را اینقدر عجیب می کند ."

"شما چند خدمتکار دارید مادام ؟"

"دوتا ، یکی به نام "آنی " کارهای خانه را انجام می دهد ، دختر خوبی است . البته کمی فراموشکار می باشد ؛ ولی اگر بر کارهایش نظارت داشته باشید ، خوب کار می کند ."

"آیا روابط او و آشپز خوب بود ؟"

"البته بعضی اوقات اختلافات جزئی داشتند ، ولی

## آشپزی از کالغام / ۱۶۳

روی هم رفته با هم به خوبی می ساختند .

"آیا خدمتگارتان توانست برای حل ماجرا کمکی بکند ."

"می گوید که چیزی نمی داند - خودتان که می دانید

خدمتکارها چگونه اند از همدیگر به خوبی پشتیبانی می کنند ."

"خیلی خوب ؛ باید به این مسئله رسیدگی شود ، در کجا

زندگی می کنید ، مادام ؟"

"در جنوب لندن ، کالغام ، خیابان پرنس آلبرت ،

شماره هشتاد و هشت ."

"بسیار خوب مادام ، صبح شما بخیر و ممکن است مرا در

طول روز در خانه تان دوباره ملاقات کنید ."

میهمان ما ، خانم تاد ، به خانه رفت . پوارو با حالتی

آمیخته از تاسف و تعجب به من می نگریست .

"خیلی خوب هیستینگر ، این هم یک پروندهء جدید ،

ماجرای آشپزی از کالغام . بازرس چاپ هرگز ، بلکه هرگز ،

نباید از این موضوع بویی ببرد !"

سپس اتو را روشن کرد و با دقت شام لکه روغن لباس

خاکستری رنگش را پاک کرد . متاسفانه کوتاه کردن سیلش را

به روز دیگر واگذار کرد ، و ما به سوی کالغام همراه افتادیم .

خیابان پرنس آلبرت ، خیابانی کوچک ولی تمیز و مرتب

با خانه هایی بسیار شبیه به هم بود . زنگ در خانه شماره

## ۱۶۴/۱۶۵ گریستی

هشتاد و هشت را به صدا درآوردیم و در توسط خدمتکاری  
با سرو وضع مرتب باز شد. خانم "تاد" هم به استقبال ما  
آمد.

او فریاد زد: "آنی فعلا" جایی نرو، این آقا یک کارگاه  
است و می خواهد سئوالاتی از تو بکند."  
در چهره آنی حالتی آمیخته از ترس و هیجان دیده  
می شد.

پوارو با تعظیمی کوچک گفت: "خیلی ممنون مادام،  
می خواستم همین الان - به تنهایی - از خدمتگارتان بازجویی  
کنم."

ما به یک اتاق پذیرایی کوچک راهنمایی شدیم. و وقتی  
که خانم تاد با بی میلی اتاق را ترک کرد، پوارو سئوالات  
خود را آغاز نمود.

"خانم آنی، تمام پاسخهایی که می دهید از اهمیت زیادی  
برخوردار است. شما تنها کسی هستید که می تواند به ما کمک  
کند. بدون کمک شما نمی توانم کاری انجام دهم."

دیگر هراسی در چهره او دیده نمی شد، ولی آثار هیجان  
در صورت او به وضوح پدیدار بود.

او گفت: "بله، البته آقا، هر چیزی که بدانم می گویم."  
"خیلی خوب، اول می پرسم که نظر خودت چیست؟"

## شپزی از گالقام/ ۱۶۵

دختر باهوشی به نظر می‌رسی . چه توضیحی درمورد علت ناپدید شدن الیزا داری؟"

آنی که حال تشویق شده بود ، با اشتیاق و سرعت زیاد شروع به حرف زدن کرد .

"آقا ، آدمربایان ، درست مانند آمریکا . آنها او را نگه داشته‌اند تا آنچه که می‌طلبند بپردازد ، مطمئن هستم ."

یوارو همچنان قیافه جدی خود را حفظ کرد .

"البته این هم یک نظریه است ، ولی در آن صورت چرا به دنبال وسائل خود فرستاد؟"

"نمی‌دانم آقا ، ولی هرکجا که باشد ، به وسایلش احتیاج دارد ."

"چه کسی برای گرفتن وسایل آمد - آیا مرد بود؟"

"بله آقا از طرف شرکت حمل و نقل کارتروپیترسون آمد ."

"آیا تو آنها را جمع کردی؟"

"نه قربان، همه آنها در چمدانش بسته‌بندی شده بود ."

"آه ، بسیار جالب است . این نشان می‌دهد که او قبل از ترک خانه در روز چهارشنبه قصد رفتن داشته . متوجه شدی ."

آنی که حال کمی غمگین به نظر می‌رسید گفت : "بله قربان، فکر این را نکرده بودم . ولی با این حال ممکن است آدمربایان

۱۶۶/اگاتا گریستی

باشند ، اینطور نیست؟"

پوارو همچنان با جدیت ادامه داد: "بله ، البته ، آیا

شما هردو در یک اتاق اقامت داشتید؟"

"نه آقا ، اتاقهایمان مجزا بود ."

"آیا الیزا از شغل کنونیش راضی بود؟ هیچ شکایتی به

تو نمی کرد؟ آیا شما اینجا خوشحال بودید؟"

"او هرگز اشاره ای به رفتن نکرد . اینجا جای خوبی

است . غذای آن مناسب است . با این حال خانم تاد کمی . . ."

حرفش را ناتمام گذاشت .

پوارو با مهربانی گفت: "راحت باش ، چیزی به خانم تاد

نخواهم گفت ."

"آقا ، خانم تاد خیلی جدی و سخت گیر است . همیشه

در گوشه و کنار خانه به دنبال آثاری از گرد و غبار می گردد .

ولی اگر الیزا می خواست برود می توانست یک ماه پیش اطلاع

دهد . حالا خانم تاد حق دارد حقوق یک ماه او را پرداخت

نکند ."

"پس کار شما در اینجا سخت نیست؟"

"نه آقا ، البته شخصی اینجا پانسیون شده است و یکی

از اتاقها را اشغال کرده ، ولی او فقط صبحانه و شام را در

اینجا می خورد . اربابان هم همینطور . آنها تمام روز را



## آشپزی از گالقام / ۱۶۷

بیرون هستند."

"آیا از اربابت راضی هستی؟"

"البته مرد خوبی است - ولی خیلی ساکت است و چندان هم دست و دل باز نمی باشد."

پوارو چند سؤال دیگر پرسید و بالاخره گفت که دیگر سئوالی ندارد. آنی از اتاق خارج شد و خانم تاد به سرعت و با حالتی حاکی از کنجکاوی وارد اتاق گردید. من مطمئن بودم که او از اینکه در طول بازرسی از آنی از اتاق خارج شده بود ناراحت است ولی پوارو سعی داشت تا او را آرام کند. پوارو توضیح داد: "برای زنی به هوش و ذکاوت شما، مادام، تحمل این روشهای کند و مقدماتی کارآگاهان بسیار مشکل است. به علاوه برای افرادی که هوش سرشاری دارند صبر کردن چندان هم آسان نیست."

بدین ترتیب ناراحتی خانم تاد برطرف شد و از او در مورد شوهرش سئوالاتی کرد و فهمید که او در کارخانه‌ای کار می‌کند و تا ساعت شش بعد از ظهر به خانه بازمی‌گردد.

"بدون شک راجع به این موضوع بسیار ناراحت و نگران است، اینطور نیست؟"

خانم تاد جواب داد: "او هرگز نگران نیست، تنها چیزی که گفت این بود که: "خوب عزیزم، یک آشپز دیگر

## ۱۶۸/ آگاهتا گریستی

پیدا کن. "آنقدر خونسرد است که نزدیک است مرا دیوانه کند و بعد هم می‌گوید: "زن نمک‌شناسی بود، خوب شد که رفت."

"آیا کسان دیگری هم در این خانه هستند؟"  
 "آقای سیمپسون هم هست، مستاجر ما، او تا وقتی که صبحانه و شامش حاضر باشد، درمورد هیچ چیز ناراحت نمی‌شود."

"او در کجا کار می‌کند، مادام؟"  
 "در بانک کار می‌کند" و سپس اسم بانک را هم گفت و من کمی شوکه شدم، چون همین اسم را امروز صبح در روزنامه دلی‌نویز دیده بودم.

"اگر امکان داشته باشد می‌خواستم با او و همسران گفتگوئی داشته باشم. امروز عصر برای این کار بازمی‌گردم. مادام، به شما توصیه می‌کنم کمی استراحت کنید. به نظر خیلی خسته می‌آئید."

درحالی‌که تا جلوی در برای بدرقه ما می‌آمد گفت: "این نگرانی هرکسی را خسته می‌کند."

درحالی‌که در خیابان راه می‌رفتیم گفتم: "چیز عجیبی است. ولی کارمندی که با پولها فرار کرده، دیویس، در همان بانکی کار می‌کرد که سیمپسون کار می‌کند. آیا ممکن

## آشپزی از کالقام / ۱۶۹

است ارتباطی بین آنها وجود داشته باشد؟"

پوارو لبخند زد .

"از یک سو یک کارمند سارق و از سوی دیگر یک آشپز غایب . پیدا کردن ارتباطی بین این دو سخت است ، مگر اینکه فرضاً " دیویس با سیمپسون ملاقات کرده ، عاشق آشپز شده و او را ترغیب کرده تا با او فرار کند ."

من خندیدم ولی پوارو همچنان جدی بود .

"هیستینگر ، از یاد برده‌ای که وقتی شخصی از مملکت فرار می‌کند ، بهتر است یک آشپز خوب همراه داشته باشد تا یک دختر که تنها صورتی زیبا دارد . قضیه عجیبی است ، نکات جالبی دارد . واقعاً " توجه مرا به خود جلب کرده ، به واقعاً " ."

آن روز عصر دوباره به خیابان پرنس‌آلبرت شماره هشتاد و هشت بازگشتیم . آقای تاد و آقای سیمپسون را دیدیم . تاد مردی با حدود چهل سال سن و قیافه‌ای اندوهگین بود . او گفت : "الیزا؟ بهله ، تصور می‌کنم آشپز خوبی بود ."

پوارو پرسید : "آیا می‌توانید دلیلی برای رفتن ناگهانی او پیدا کنید؟"

"همه خدمتکاران اینطور می‌باشند . زن من بیش از حد نگران است ، مشکل به‌سادگی حل می‌شود . یک آشپز دیگر

## ۱۷۰/۱ گاتا گریستی

پیدا کن ، بله ، نظر من همین است ، یکی دیگر پیدا کن .  
گریه کردن برای شیری که ریخته فایده ندارد . "

آقای سیمپسون هم کمک چندانی نکرد . مردی ساکت و  
آرام بود که عیتکی هم به چشم داشت .

او گفت : " تصور کنم او را دیده باشم . جوان که نبود ،  
بود ؟ خدمتکاری که معمولا " اینجا می بینم آن دختر جوان  
است ، دختر خوبی است . "

در حالیکه خانه را ترک می کردیم پوارو گفت : " دوست  
من ، نتوانستم چیز جالب توجهی پیدا کنم . با اینکه انتظاری  
هم نداشتم . "

چیز دیگری که اتفاق افتاد نامه ای بود که روز بعد به دست  
پوارو رسید . آنرا خواند ، از عصبانیت سرخ شد . آنرا به طرف  
من پرت کرد .

" خانم تاد از اینکه دیگر به کمک آقای پوارو احتیاجی  
ندارد متأسف است ، پس از گفتگو با همسرش به نظر او کاملاً "  
ابلهانه است که برای مسائل شخصی کارآگاه استخدام شود ،  
خانم تاد به عنوان حق الزحمه یکپوند در نامه قرار داده  
است . "

پوارو با عصبانیت فریاد زد : " آهان ، پس خیال کردند  
می توانند به این سادگی از شر هرکول پوارو خلاص شوند . "

## آشیزی از گالفام / ۱۷۱

من تنها به خاطر لطف - یک لطف خیلی بزرگ - حاضر شدم در مورد - این قضیه ابلهانه تحقیق کنم - و حالا عذر مرا به این شکل می خواهند . بگذار ببینم ، اگر اشتباه نکرده باشم دست آقای تاد در کار است . ولی من می گویم نه ، سی و شش بار نه . با هزینه خودم کار خواهم کرد ، حتی اگر لازم باشد ۳۶۰۰۰ پوند خرج کنم ، بالاخره این قضیه را حل خواهم کرد ."

من گفتم : "بله ، ولی چگونه؟"

پوارو کمی آرام شد .

او گفت : "در اولین قدم در روزنامه آگهی می کنیم .

بگذار ببینم ، یک آگهی مثل این :

اگر الیزا دان با آدرس فوق تماس بگیرد ، خبری خواهد

شنید که به نفعش خواهد بود .

"این موضوع را در هر روزنامه که به فکر ت می رسد آگهی

کن ، هیستینگر عزیز ، من هم تحقیقاتی خواهم کرد . برو ،

برو - تا جایی که ممکن است زودتر ."

تا آن روز عصر که برایم از کارهایی که انجام داده بود

می گفت دیگر همدیگر را ندیدیم .

"من به محل کار آقای تاد رفتم و مقداری سؤال کردم .

روز چهارشنبه غائب بوده . رفتارش هم خیلی خوب است .

## ۱۷۲/ آگاتا گریستی

این هم از تاد. بعدش هم سیمپسون. روز پنج شنبه مریض بوده و بمبانک نرفته، ولی روز چهارشنبه سرکار حاضر بوده. با دیویس هم روابط دوستانه‌ای داشته است. تا اینجا که به‌مستطای برخورد نکردیم، پس باید روی آگهی حساب کنیم."

این آگهی روز بعد در همه روزنامه‌های مهم چاپ شده بود. طبق دستور پوارو قرار بود به‌مدت یک‌هفته این کار ادامه پیدا کند. توجه او به‌یک مسئله نه‌چندان مهم یعنی مفقود شدن یک آشپز واقعا "عجیب بود، ولی من متوجه شدم که برای او این مسئله مهم بود که هرکار را تا آخر دنبال کند. چند پرونده بسیار جالب در طول این مدت به‌او واگذار شد، ولی او همه آنها را رد کرد. هر روز با سرعت به‌نامه‌ها نگاه می‌کرد و همه آنها را به‌دقت می‌خواند، ولی با ناراحتی به‌زمین می‌گذاشت.

ولی بالاخره انتظار ما به‌پایان رسید و یک‌هفته پس از روزی که خانم تاد به‌آنجا آمده بود، خدمتکار ما اطلاع داد که زنی با اسم الیزا دان به‌اینجا آمده.

پوارو فریاد زد: "بالاخره آمد. به‌او بگو که بیدرنگ بالا بیاید. بی‌هیچ معطلی!"

چند لحظه بعد آشپز مذکور روبروی ما ایستاده بود،

## آشپزی از گالقام / ۱۷۳

همانگونه که او را تشریح کرده بودند ، چاق و موقر بود .  
او توضیح داد : "در پاسخ آگهی شما آمده‌ام ، اول تصور  
کردم اشتباهی رخ داده و یا اینکه شما نمی‌دانید که من ارثم  
را چندوقت پیش گرفتم ."

پوارو بادقت او را می‌نگریست ، صندلی را جلو کشید و  
به‌الیزا دان تعارف کرد که بنشیند .

او گفت : "واقعیت امر این است که زن ارباب شما ، خانم  
تاد ، خیلی درمورد شما نگران شده بود ، می‌ترسید که شاید  
اتفاقی برای شما رخ داده باشد ."

الیزا دان کاملاً "متعجب به‌نظر می‌رسید .

"پس نامه مرا دریافت نکرد؟"

"پوارو کمی صبر کرد و با لحنی اطمینان‌بخش گفت :  
"حرفی از نامه زده نشد . ممکن است همه ماجرا را برایم  
تعریف کنید؟"

الیزا دان ، احتیاج به‌تشویق نداشت ، شروع به‌حرف‌زدن  
کرد .

"چهارشنبه‌شب به‌خانه می‌آمدم و نزدیک خانه رسیده  
بودم که یک آقای محترم جلوی مرا گرفت، مردی بلندقامت ،  
با ریشی سیاه که کلاه بزرگی به‌سر داشت . او گفت : "خانم  
الیزا دان شما هستید؟" من جواب دادم : "بله" . سپس

## ۱۷۴/۲ گاتا گریستی

ادامه داد: "من برای پیدا کردن شما از استرالیا آمده‌ام. در شماره ۸۸ دنبال شما را گرفتم، گفتند چند لحظه بعد خواهد آمد. آیا اسم فامیل کامل مادر بزرگتان را می‌دانید؟ مادر مادرتان را می‌گویم." به سرعت گفتم: "بله، جین اموت." او گفت: "بله، البته، حالا خانم دان، مادر بزرگ شما دوستی بسیار صمیمی داشت، خانم الیزالینج، که خیلی هم ثروتمند بود. چند ماه پیش او فوت شد و چون فرزندی نداشت و شوهرش هم مرده بود، پولش را به بهترین دوستش داد و شما هم مقداری از ارث او را خواهید گرفت، خانه‌ای کوچک در انگلستان و سالی ۳۰۵۰ پوند پول."

"آنقدر شوکه شده بودم که نزدیک بود به زمین بیافتم. اول کمی مشکوک شدم و او هم متوجه شد. گفت: "بله، البته باید همیشه احتیاط کرد" سپس به من یک نامه از وکلایی در ملبورن نشان داد، هورست و کراچت، کارتی هم نشان داد که نشان می‌داد او آقای کراچت است. او گفت: "ولی چند شرط مشخص شده، خانم لینج شروط عجیبی گذاشته، شما تنها وقتی می‌توانید صاحب ارث شوید که تا ساعت دوازده فردا خانه را (خانه در شمال انگلستان در کارلزایل است) تحویل بگیرید. شرط دیگر هم چندان مهم نیست، نباید خدمتکار باشید." خوب این واقعا "حیف بود. گفتم: "آقای



## آشپزی از کالقام/ ۱۲۵

کراچت، من آشپزم، آیا در خانه این موضوع را به شما گفتند؟  
او جواب داد: "من فکر می‌کردم شما یک ندیمه یا چیزی مثل  
آن هستید. واقعا" که بدشانشی آوردید."

من پرسیدم: "پس حالا باید همه آن پول را از دست  
بدهم؟" چند لحظه صبر کرد و بالاخره گفت: "خانم دان،  
راههایی وجود دارد که بشود موضوع را درست کرد، ما وکلا  
راهش را بلدیم، تنها راهش این است که امروز صبح کارتان  
را ترک کنید." من فریاد زدم: "ولی باید یک ماه قبل اطلاع  
می‌دادم." او با لبخند گفت: "خانم دان، می‌توانید یک ماه  
حقوق را از دست بدهید ولی همین الان بروید، این دیگر  
برای شما مسئله‌ای نخواهد بود. مشکل اصلی زمان است!  
شما نمی‌توانید فردا ساعت دوازده به کارلزایل برسید (چون  
باید در آن ساعت آنجا باشید) مگر اینکه با قطار ساعت ۱۱/۵  
امشب حرکت کنید. حاضرم ده پوند برای مخارج راه به شما  
قرض دهم، می‌توانید در ایستگاه برای اربابان نامه بنویسید،  
من خودم آنرا به دستش خواهم داد و مسئله را برایش روشن  
خواهم کرد."

"البته من قبول کردم و ساعتی بعد سوار قطار بودم.  
آنقدر شگفت‌زده بودم که نمی‌دانستم کجام. وقتی که به  
کارلزایل رسیدم فکر می‌کردم که همه آن یک کلک است ولی

## ۱۷۶/۱۵۴ تا گریستی

به آدرسی که گفته بود رفتم - تعدادی وکیل آنجا بودند - و همه چیز تمام شد. یک خانه کوچک و ۱۵۰ پوند که وکلا برای شش ماه اول به من دادند. دیگر چیزی نمی دانستند. آقای کراچت اسباب و اثاثیه ام را برایم فرستاد، ولی از خانم تاد خبری نشد. فکر می کنم عصبانی بود - شاید هم به شانس من حسادت می ورزید. صندوق و لباسهایم را برایم فرستاد ولی اگر بطوریکه شما می گوئید نامه من به دستش نرسیده باشد، حتماً "رفتار من در نظر او بی ادبانه خواهد بود."

پوارو با توجه تمام به این داستان طولانی گوش داد. او گفت: "خیلی ممنون ماداموازل، بگذارید مزد این زحمت شما را هم بپردازم." سپس پاکتی به او داد. "آیا همین الان به کارل زایل برمی گردید؟ همیشه در گوشتان باشد، آشپزی را فراموش نکنید. بهتر است شخص برای روز مبادا توشه ای داشته باشد."

بعد از آنکه میهمان ما رفت گفت: "او به طبقه ای تعلق دارد که هر چیزی را باور می کند." بعد هم قیافه ای جدی به خود گرفت و گفت: "بیا هیستینگر، نباید وقت را تلف کرد، تا من برای بازرس جاپ نامه می نویسم، یک تاکسی خبر کن."

وقتی که با تاکسی بازگشتم پوارو در خیابان منتظر بود.

## آشپزی از کالفام / ۱۷۷

من پرسیدم : "حال کجا می‌رویم؟"  
 "باید اول با پیک مخصوص این نامه را بفرستم."  
 پس از آنکه دوباره سوار تاکسی شدیم ، پوارو آدرسی را  
 به‌راننده داد :

"کالفام ، خیابان پرنس آلبرت ، شماره ۸۸."  
 "پس به‌آنجا می‌رویم؟"  
 "بله ، با اینکه می‌ترسم دیر شده باشد ، هیستینگر عزیز ،  
 ممکنست پرنده از قفس پریده باشد ."  
 "پرنده کیست؟"

"آقای سیمپسون بی‌سروصدا ."  
 فریاد زد : "چی؟"  
 "هیستینگر ، حتماً" نمی‌خواهی بگویی موضوع برایت  
 روشن نیست؟"

من گفتم : "آشپز سر راه او بوده ، متوجه‌ام ، ولی چرا  
 باید سیمپسون او را از خانه بیرون کند ، آیا او چیزی درمورد  
 سیمپسون می‌دانست؟"  
 "خیر ، به‌هیچ‌وجه ."

"پس چی؟"  
 "او چیزی می‌خواست که آن آشپز در اختیار داشت ."  
 "پول؟ ارشی که از استرالیا گرفت؟"

۱۷۸/۱۹۹۶ تا گریستی

"نه دوست من، چیزی سواى اینها". باجدیت بهمن نگاه کرد و گفت:

"او آن صندوق آهنی بزرگ قدیمی را می خواست، از همان نوعی که خدمتکاران لباسهایشان را در آنها نگاه می دارند."

اول خیال می کردم پوارو مرا مسخره می کند، ولی از چشمهایش معلوم بود اینطور نیست. من فریاد زدم: "ولی اگر اینچنین است، او می تواندست چمدان نوی از آن جنس بخرد."

"او چمدانی نو نمی خواست، یکی می خواست که کهنه باشد و همچنین کسی را ظنین نکند."

"نگاه کن پوارو، این واقعا "غیر قابل تصور است. شوخی که نمی کنی؟"  
بهمن نگاه کرد.

"تو فکر و هوش آقای سیمپسون را نداری هیستینگر عزیز، گوش کن: چهارشنبه عصر، سیمپسون آشپز را از سر راه برمی دارد، یک کارت شناسایی و یک مدرک تقلبی خیلی ساده پیدا می شود. او حاضر است ۱۵۰ پوند و یک سال کرایه خانه بدهد، تا نقشه اش با موفقیت به پیش برود. خانم دان او را نشناخت، کلاه و ریش و لهجه استرالیایی کاملا "او را گمراه کرد. این واقعه در انتهای روز چهارشنبه اتفاق افتاده است - تنها به یک نکته برمی خوریم، سیمپسون پنجاه هزار

## آشیزی از کالقام/ ۱۷۹

پوند را از بانک دزدیده . "

"سیمپسون - ولی کار دیویس بوده - "

"هیستینگر عزیز ، اگر اجازه بدهید ادامه می دهم .

سیمپسون می دانست که دزدی ، روز پنجشنبه عصر کشف خواهد شد . روز پنجشنبه به بانک نرفت . در عوض ایستاد تا دیویس برای نهار بیاید . احتمالاً " برای دیویس اعتراف کرد و گفت که پول را به او تحویل خواهد داد . به هر ترتیبی که بود موفق شد دیویس را به کالقام ببرد . آنی در مرخصی بود و خانم تاد هم به خرید رفته بود و کسی در خانه نبود . وقتی دزدی کشف شود و خبری از دیویس نباشد ، همه فکر می کنند که دزدی کار دیویس بوده است . آقای سیمپسون هم با خاطری کاملاً " آسوده روز بعد (جمعه) همچون یک کارمند درستکار به سر کار خود بازمی گردد . "

"و دیویس؟"

پوارو سرش را به آرامی تکان داد و دستانش را با ناراحتی

به این سو و آن سو تکان داد .

"انسان نمی تواند باور کند، با این حال دیگر چه توضیحی

وجود دارد . دوست من ، تنها مشکل یک قاتل از بین بردن

جسد است و سیمپسون قبل از دزدی نقشه آنرا طرح کرده

بود . این موضوع را موقعی متوجه شدم که فهمیدم باوجود

## ۱۸۰/آگاتا گریستی

اینکه الیزا دان قصد مراجعت را داشته ، ولی جعبه او بسته‌بندی شده بود . سیمپسون بود که به شرکت کارتر و پیترسون خبر داد تا روز جمعه برای گرفتن جعبه بیایند و سیمپسون بود که روز پنجشنبه عصر چمدان را بسته‌بندی کرده بود . "دیگر چه شکلی ممکن است ایجاد شود ؟ یک خدمتکار می‌رود و سپس به دنبال آن چمدانش ارسال می‌شود . این چمدان که روی آن آدرسی کامل وجود داشته احتمالا " به یکی از ایستگاه‌های راه‌آهن نزدیک لندن ارسال می‌شود . روز شنبه بعد از ظهر سیمپسون با تغییر قیافه به شکل یک استرالیایی به آنجا می‌رود و آدرس آن را عوض کرده به محل دیگری می‌فرستد و قید می‌کند که آنقدر در انبار توشه بماند تا صاحب آن برای تحویل گرفتن آن بیاید . وقتی مسئولین به آن مشکوک می‌شوند و آن را باز می‌کنند تنها چیزی که می‌دانند این است که یک مرد رهشو که احتمالا " به خاطر لهجه‌اش استرالیایی بوده آنرا از یک ایستگاه نزدیک لندن فرستاده و هیچ چیز هم آنرا با خیابان پرنس آلبرت هلاک ۸۸ ارتباط نمی‌دهد . اه بالاخره رسیدیم . "

حدس پوارو درست بود ، سیمپسون دو روز پیش از آنجا رفته بود ، ولی او نتوانست از جزای این جرم برهد . به کمک بی‌سیم متوجه شدند که او سوار کشتی بخاری المپیا در حال

## آشپزی از گالقام / ۱۸۱

رفتن به آمریکا است .

یک چمدان آهنی به آدرس آقای هنری وینتر گرین در ایستگاه گلاسکو توجه مسئولین راه آهن را به خود جلب کرد ، پس از بازرسی آن متوجه شدند که حامل جسد دیویس بیچاره بوده است .

چک یک پوندی خانم تاد هرگز به بانک نرفت و عوض آن پوارو آن را قاب کرد و در اتاق نشیمن ما آویخت .  
 " این یک یادگاری است ، هیستینگر ، از این به بعد دیگر به مسائل بی توجهی نخواهم کرد . از طرفی یک خدمتکار غایب و از طرف دیگر یک قاتل قسی القلب . به نظر من این یکی از بهترین پرونده هایم بوده است . "

## "مرگ در آشپزخانه"

روپرت موریسون که حال مردی ثروتمند و محترم شده در جوانی کارهایی ابلهانه و شاید هم غیرقانونی انجام داده بود. تنها شخصی که از این موضوع خبر داشت یکی از همکلاسان قدیمی‌اش به نام جرج مانینگ بود. مانینگ مدت زیادی در زندان بود. و حال که آزاد شده بود تصمیم داشت که از موریسون رشوه بگیرد، زیرا خیال می‌کرد او حاضر است برای فاش نشدن رازش پول زیادی بپردازد. ولی او اشتباه کرده بود چون موریسون دیگر آن مرد ضعیف گذشته نبود. البته او یک یا دو بار هم به مانینگ رشوه داد، ولی قصد



## مرگ در آشپزخانه/ ۱۸۳

داشت این مسئله را به پایان برساند .

پس از آنکه به دقت برای این کار نقشه کشید ، یکروز به کلبه مانینگ رفت و درون مشروبش یک ماده بیهوشی ریخت . به محض اینکه مانینگ از هوش رفت موریسون سرش را درون فرا جاق گاز قرار داد تا با باز کردن پیچ گاز او را خفه کند . او تصمیم داشت که ماجرا را خودکشی نشان دهد . از این لحظه است که داستان شروع می شود .

روپرت موریسون سر خود را بلند کرد و نفس عمیقی کشید . نگاهی به اطراف آشپزخانه کوچک و به مردی که روی زمین افتاده بود کرد . البته حالت او چندان طبیعی نبود ولی موریسون امیدوار بود برای این موقعیت خاص به اندازه کافی طبیعی جلوه کند . زیرا سر او داخل یک اجاق گاز زنگزده قرار داشت .

کمی درمورد این مسئله که آیا قرار دادن بالش زیر سر او طبیعی است یا نه فکر کرد و به این نتیجه رسید که اگر خودش می خواست خودکشی کند ، سعی می کرد حتی اجاق گاز هم تا حد ممکن راحت باشد .

بسیار بی صدا وارد اتاق نشیمن شد (چون کفشهایش را درآورده بود) از آنجا که پرده ها را کاملاً کشیده بود از روشن کردن چراغ هم بیعی نداشت . به سرعت اما با نهایت

## ۱۸۴/میلوارد گندی

دقت به کار مشغول شد. هیچ چیزی نمی‌بایست رابطه او را با مانینگ فاش سازد. هیچ چیز؟ ولی آن بستمای که از طرف فروشگاه محله به آدرس او، نه آدرس مانینگ فرستاده شده بود چه؟ احتمالا" در فرستادن آن اشتباهی رخ داده بود. با این حال نمی‌بایست ریسکی بکند. آنرا برای توجهات بعدی کنار گذاشت.

مانینگ نامه‌هایش را کجا نگاه می‌داشت؟ او فرد نامنظمی بود و احتمالا" آنها را جایی مخفی نکرده بود. بله آنها روی میز تحریرش بودند. تنها شش عدد از آنها مربوط به روپرت موریسون بود. آیا همه همین بود. آنها را باز کرد و خواند. صورتش سرخ شد. واقعا" که در دست هرکسی که بود می‌توانست خیلی خطرناک باشد. در جوانی چقدر ابله بود ولی با این حال به اندازه کافی هوشیار بود که به هنگام آمدن مجدد مانینگ موضوع نامه‌ها را فراموش نکند. (معلوم نبود که همه این مدت را در زندان بوده یا خیر) از طرف دیگر جرج مانینگ کار ابلهانه‌ای کرده بود زیرا به خود زحمت نداده بود تا ببیند هم‌کلاسی قدیمی‌اش تغییر کرده یا خیر. موریسون دستکش پوشیده بود. و ابتدا موفق نشد نامه‌ها را به داخل جیب کتش بیاندازد. بعدا" کمی فکر کرد. برای انجام کارهایش وقت زیادی داشت. او می‌دانست که مانینگ

## مرگ در آشپزخانه/ ۱۸۵

به تنهایی در این کلبه زندگی می‌کند و دوستان بسیار کمی دارد. آنها هم غیرممکن بود این موقع روز برای دیدار او بیایند. تنها خدمتکارش هم پیرزنی بود که هر روز برای چند ساعت از دهکده به آنجا می‌آمد.

مسئله مهم این بود که می‌بایست همه کارها را به دقت انجام دهد و هیچ کاری را ناتمام رها نکند. هیچ شاهی به نفع خودش نداشت که بتواند ثابت کند در موقع جنایت در آنجا نبوده و می‌دانست که استفاده از یک شاهد قلابی کاری احمقانه خواهد بود. اگر می‌توانست ثابت کند که هیچ انگیزه‌ای برای قتل او نداشته در این صورت حتی لازم نبود بگوید که تنها برای کمی قدم زدن به جنگل رفته. او می‌دانست که خارج از این کلبه هیچ چیز نبود تا بتواند او را با مانینگ مرتبط سازد. تنها این مسئله که آنها در گذشته دور هم‌کلاسی بودند وجود داشت. آنها به دوراه مختلف رفته بودند. یکی از آنها هم اکنون مردی شرافتمند و موفق بود و دیگری - جرج مانینگ -

بالاخره اتاق نشیمن را مرتب کرد. سپس به اتاق خوابها رفت. دو اتاق خواب نیمه خالی، کثیف و نامنظم که وقت او را خیلی نگرفت. دوباره به اتاق نشیمن برگشت. هنوز کار او تمام نشده بود. به همه قسمت‌های آن نگاه کرد تا مدرکی

## ۱۸۶/میلوارد گندی

را که احتمالا " نادیده گرفته باشد ، از بین ببرد .  
ولی در اتاق بغیر از بسته‌ای که اشتباها " فرستاده شده  
بود و دو لیوان ، چیز دیگری به‌نظرش نرسید .  
البته می‌بایست روی میز فقط یک لیوان وجود داشته  
باشد . هردو لیوان می‌بایست شسته می‌شد . زیرا در لیوان  
مانینگ نمی‌بایست بجز مشروب چیز دیگری وجود داشته  
باشد . او می‌توانست آنرا بشوید و سپس آثار انگشت جدیدی  
از مانینگ بردارد .

دو دفعه به آشپزخانه رفت و برگشت . پس از مدتی یکی  
از لیوانها درون کمد و دیگری روی میز قرار داشت و کمی هم  
مشروب در آن دیده می‌شد . او اول لیوان را شسته و سپس  
آنرا به‌دقت به‌روی انگشتان مانینگ بی‌هوش فشار داده بود .  
در کنار آن بطری مشروب را درحالی‌که تقریبا " خالی شده  
بود قرار داده بود . مانینگ واقعا " هم خیلی مشروب خورده  
بود . به‌همین دلیل هم بود که وقتی موریسون (نه با دقت  
چندان ) داروی بیهوشی را که در شیشه‌ای حمل می‌کرد در  
لیوان او ریخت او متوجه نشد . نگاهی مضطرب به‌بدن مانینگ  
کرد . آیا بیش از حد به‌او داروی بیهوشی داده بود ؟ اگر  
اینطور بود ، همه نقشه‌هایش بهم می‌خورد . ولی این غیرممکن  
است - همین چند لحظه پیش نبضش را احساس کرده بود .

## مرگ در آشپزخانه/ ۱۸۷

و حال آخرین قسمت کار - قطعه کاغذی را که به همراهش آورده بود روی میز گذاشت آنرا طوری قرار داد که به راحتی دیده شود. جرئت نداشت روی آن پیامی مثل "به پلیس" یا چیزی بدین مضمون اضافه کند. تقلید کردن از خط مانینگ بیش از حد خطرناک بود.

لبخند زد: واقعا "که شانس آورده بود. آن کلمات دقیقا" نصف ورق از نامه‌ای که مانینگ به او نوشته بود را اشغال می‌کرد. به محض آنکه این نامه را چند ماه پیش دریافت کرده بود ارزش احتمالی آنرا درک کرده بود. روی آن نوشته شده بود:

از همه چیز خسته شده‌ام. چه کسی می‌تواند مرا به خاطر انتخاب ساده‌ترین راه ملامت کند؟ پس تو هم مانند من خوشحال و خندان با این موضوع مواجه شو.

جرج مانینگ

ولی آن چیزی که مانینگ می‌خواست با خنده با آن مواجه شود پول بود - نه گاز.

تمام شد. حالا باید پنجره را بست و گاز را روشن کرد. چراغ را هم روشن گذاشت و رفت. جای پا؟ نه، جورابه‌هایش جای پایی نمی‌گذاشت. کفشهایش را پوشید و به آرامی از در

## ۱۸۸/میلوارد گندی

پشتی کلبه به همراه چوبدستی و بسته‌ای که اشتباهاً "ارسال شده بود"، همراه افتاد.

موریسون هنگام بازگشت به‌خانه با کسی روبرو نشد. پس از مدتی محتویات بسته را دور ریخت و از شر خاکستر نامه‌ها هم خلاص شد. سپس نفس عمیق دیگری کشید. این بار به‌مخاطرات اینک باری از دوشهایش برداشته شده بود.

طبیعتاً "پلیس هم به‌بازدید او می‌آمد، چون او مردی بسیار محترم بود و در بین مردم ده عده‌ای هم بودند که او را درحالی‌که با مانینگ به‌طور صمیمی حرف می‌زد دیده بودند. این یکی از دلایلی بود که مردم ده او را دوست داشتند. مغرور نبود و با افراد پائین‌تر از خودش هم دوست می‌شد. او می‌توانست به‌پلیس بگوید که مانینگ بیچاره اختلالات عصبی محسوس داشت.

لبخندی که هنگام صبح بخیرگفتن به‌افسر پلیس، روز بعد بر لبانش نقش بسته بود ناشی از این تصورات و نقشه دقیقی بود که کشیده بود.

او گفت: "بله او را کمی می‌شناسم." نزدیک بود که بگوید می‌شناختم. می‌بایست خیلی احتیاط می‌کرد.  
"قربان، آیا این را می‌شناسید؟"

خدای بزرگ! این مرد چه چیزی را در دست داشت؟

## مرگ در آشپزخانه/ ۱۸۹

یک دفترچه یادداشت با روکشی چرمی به رنگ سرمه‌ای که حروف "ر.م" با رنگ طلائی روی آن نقش بسته بود. دست به جیب کتش برد ولی چیزی در آنجا نیافت. به خاطر داشت که گذاشتن نامه‌ها در جیبش با دستکش چقدر مشکل بود. آیا به فرض محال او دفترچه را از جیبش درآورده و آنجا روی فرش قرار داده بود؟

دستانش را دراز کرد. گویی قدرت تکلم ندارد. دفترچه را به دست گرفت و از اینکه افسر پلیس این اجازه را به او داده متعجب شد. آنرا برانداز کرد و به آن خیره شد. دروغ گفتن چه فایده‌ای داشت؟ صاحب دفترچه کاملاً "مشخص بود. افسر پلیس داشت حرف می‌زد. آیا او را متهم می‌کرد؟ چه می‌گفت؟

"قربان، پسری که در فروشگاه این محله کار می‌کند دیروز اشتباهاً" بسته‌ای را که متعلق به شما بود به خانه آقای مانینگ فرستاده بود. امروز صبح زود رفت تا آن را پس بگیرد. در زد ولی وقتی که جوابی نشنید از در عقب خانه که قفل نبود وارد خانه شد. البته چنین حقی نداشت ولی..."

"این احمق چرا اینطور حرف می‌زد؟ ادامه بده. ادامه بده! قلبم تحمل این فشار را ندارد."

"جراحی در آشپزخانه روشن بود. سر آقای مانینگ هم

## ۱۹۰/میلوارد گندی

درون اجاق گاز فرورفته بود، بطوری که پسرک خودش می گوید خیلی شوکه شده بود. با چرخ پیش من آمد. من به آنجا رفتم. این دفترچه را در اتاق نشیمن پیدا کرده، گفتم شاید بهتر باشد موضوع را به شما بگویم. راستش را بخواهید این آقای مانینگ - چطور بگویم - مدتی در زندان بوده و چندان قابل اعتماد نیست. همیشه به او مشکوک هستم.

چرا حرفش را قطع کرد؟ آیا انتظار داشت موریسون جوابی به او بدهد. موریسون تنها می توانست با لبانی که می لرزید به او خیره شود.

"آیا شما این دفترچه را به او ندادید؟ شاید هم اشتباهها از جیبتان افتاده."

موریسون دیگر نمی توانست تحمل کند. حتی اگر در آن لحظه قدرت تکلم هم داشت، دیگر نمی خواست حرفی بزند.

"به غیر از زندان، چیز دیگری هم هست که گفتم شاید بتوانید مرا در حل آن یاری کنید. مسئله اجاق گاز قربان، آیا به نظر شما هم خودکشی می آید؟"

"بله، احتمالا". "آیا این صدای خود او بود؟"

"یک بطری مشروب که همین دیروز از فروشگاه خریداری شده بود امروز تقریباً خالی بود. ممکن است که علت آن



## مرگ در آشپزخانه / ۱۹۱

همین باشد . . . "

این "آن" که او می گفت چه بود ؟ چه چیزی اشتباه شده بود ؟ این پلیس دهاتی چطور از موضوع باخبر شده بود ؟ "قربان حالا چه مشروب بوده و چه دیوانگی ، آیا به نظر شما یک نفر ، حال مست باشد یا نه ، می تواند سرش را درون اجاق گاز قرار دهد و شیر گاز را هم باز کند - و فراموش کند که هفته پیش به علت عدم پرداخت صورتحساب ، شرکت گاز را قطع کرده است ؟ البته ماجرای دیشب را به خاطر ندارد ، بعد از آن همه مشروب طبیعی است . امروز صبح که بیدار شده ، هنوز هم به نظر من مستی از سرش نپریده بود . ولی آقای موریسون ، چه شده است ؟"

روپرت موریسون جلو افسر پلیس روی زمین افتاده بود .

سرآرتور کانن دوئل (۱۸۵۹-۱۹۳۰) در خانواده‌ای کاتولیک در ایرلند متولد شد. پس از چند سال طبابت به نویسندگی روی آورد. شرلوک هولمز شخصیت برجسته داستانهای او مشهورترین کارآگاه جهان است. کتب او در دانشگاه‌های پلیس مصر و چین تدریس می‌شد و ج. ادگار هوور رئیس FBI اعتراف کرد که از روشهای او استفاده می‌کردند. پس از مرگش به سال ۱۹۳۰ وینستون چرچیل در مورد او گفت که با وجود زیبا بودن آثار شرلوک هولمز شاید بهترین آثار ادبی او کتب تاریخی باشد که تحت الشعاع آثار شرلوک هولمز قرار گرفته‌اند.

## "ماجرای شش ناپلئون"

هنگامی که خدمت خود را در ارتش به عنوان پزشک به اتمام رساندم و ارتش را ترک کردم تا در لندن مطب خصوصی باز کنم ، دوست خویم "شرلوک هولمز" از من دعوت کرد تا به همراه او در منزلش ، در خیابان بیکر ، پلاک "ب ۲۲۱۰" که خیلی به مطبم ، در خیابان وینپل در مرکز لندن نزدیک بود ، مسکن گزینم .

هولمز تقریباً "هم سن من بود . مردی لاغر ، قدبلند با صورتی کشیده و گونه‌هایی برجسته که چشمان سیاه نافذش را مشخصتر می‌کرد . قیافه‌ای استخوانی و لباسهای مرتبی به تن داشت و کلاه شکار به سر می‌کرد . این نوع کلاه اغلب در کوهستانهای اسکاتلند دیده می‌شود نه در خیابانهای پایتخت .

## ۱۹۴/ گانن دوئل

درآمد هولمز بقدری بود که او را از انجام کار روزمره معاف می‌کرد، ولی به‌عنوان یک کارآگاه بسیار عالی اغلب توسط افراد مختلف و حتی خود اسکاتلند یارد در ماجراهایی که برای افراد عادی بیش از حد گنگ بود به خدمت گرفته می‌شد. من از همراهی هولمز در ماجراهایی که برای حل مشکلات موکلان جورواجورش پیش می‌آمد لذت می‌بردم.

این تجارب مهیج که من در سه کتاب جمع‌آوری کرده‌ام مشکلات زندگی با یک فرد بسیار نامرتب را هم مشخص می‌کند. همیشه برایم تعجب داشت که یک فرد با فکری اینچنین منظم و ظاهری اینچنین آراسته آنقدر نسبت به اطرافش بی‌توجه باشد. هولمز سیگارهایش را در جعبه هیزم، تنباکوی پیش را در یک کفش مخمل ایرانی و نامه‌های بی‌جوابش را با خنجر دمشقی که به بالای دودکش چسبیده بود نگاه می‌داشت. هنگامی که حوصله‌اش سر می‌رفت در صندلی راحتی مورد علاقه‌اش می‌نشست و حروف "و، ر" (مخفف "ویکتوریا رجینا" که امضای ملکه به لاتین بود) را با سوراخ گلوله روی دیوار اتاق پذیرایی حک می‌کرد، و این بخاطر احترامی بود که نسبت به ملکه ویکتوریا که در آن زمان حدود پنجاه سال از حکومت مدبرانه‌اش می‌گذشت، داشت تنها سرنخی که می‌توانستید در اتاقهای ما مبنی بر

## ماجرای شش ناپلئون/ ۱۹۵

حرفه‌ام پیدا کنید کیف یزشکیم بود که با حروف طلائی بر روی آن اسم (دکتر جان واتسون) نقش بسته بود و در گوشه اتاق خواب مرتبم قرار داشت. ولی اتاق نشیمن از قفسه‌های در حال انفجار و اشیایی که هولمز در هریک از ماجراهای خود جمع کرده بود انباشته بود. در یک گوشه، آزمایشگاه کوچکی پر از مواد شیمیایی قرار داشت و تمام سطح اتاق پوشیده از کاغذ بود. او از دور ریختن مدارک، مخصوصاً "آنها" که مربوط به ماجراهایش می‌شد متنفر بود. شاید هر سه سال یکبار ناگهان تصمیم می‌گرفت همه‌جا را مرتب کند. در این حین زن نظافتچی حق دست‌زدن به آنها را نداشت و من هم حق سوزاندن آنها، حتی روزنامه‌های قدیمی را نداشتم. هنگامی که هولمز ویولونش را نمی‌نواخت آن هم به همراه دیگر عوامل بی‌نظمی در گوشه‌ای از اتاق افتاده بود. اکثر اوقات خود را در اتاقش به نواختن آرام ویولون، کشیدن پیپ، خواندن ویا تفکر می‌گذراند. هنگامیکه از مطب بازمی‌گشتم او را در حالی می‌دیدم که در کنار آتش بخاری روی صندلی راحتی محبوبش نشسته و چانه‌اش را روی سینه قرار داده و چشمانش بخاطر دود پیپ، غیرقابل‌روءیت شده است. و در همین اطاق نشیمن هم بود که افراد برای حل مشکلاتشان نزد او می‌آمدند.

## ۱۹۶/گالن دویل

عصر روزی که ماجرای شش ناپلئون آغاز شد، دوست قدیمی و موکلان، بازرس گرگسون از اسکاتلندیارد مهمان ما بود. هولمز همیشه از شنیدن اخبار مرکز پلیس لذت می برد و در مقابل، همیشه حاضر بود با پیشنهادات خود گرگسون را در مسائل مشکل یاری دهد.

گرگسون این بار اخبار زیادی نداشت و پی در پی در مورد وضع هوا و مسابقات اسب دوانی صحبت می کرد. هولمز با تیزی به او نگاه کرد و گفت: "آیا اتفاق بخصوصی در اسکاتلندیارد روی داده است؟"

— "نه آقای هولمز، نه چیز بخصوصی."

هولمز گفت: "پس باید حتماً در مورد آن با من صحبت کنید."

گرگسون خندید و گفت: "البته آقای هولمز نمی توانم بگویم که فعلاً چیزی خاطرم را مشوش نکرده، با این حال ماجرا چنان ابلهانه است که در گفتن آن به شما کمی تردید دارم. از طرف دیگر، با اینکه قضیه کوچکی است ولی واقعاً عجیب است و من می دانم شما از شنیدن قضایای عجیب خوشتان می آید. اما به نظر من قضیه بیشتر مربوط به دکتر واتسون می شود نه به ما."

من گفتم: "آیا یک بیماری پیش آمده؟"

## ماجرای شش ناپلئون / ۱۹۷

— "مسئله دیوانگی است . و نوعی دیوانگی بسیار عجیب هم می باشد . فکر نمی کنم که تصور کنید شخصی در سال ۱۸۹۰ زندگی کند و آنچنان از ناپلئون نفرت داشته باشد که هر تصویری از او ببیند آنرا نابود کند ."

هولمز در حالیکه بیشتر در صندلیش فرو می رفت گفت :

"پس قضیه مربوط به من نیست ."

— "بله ، البته ، من هم همین را گفتم ولی وقتی شخصی دزدی می کند نا آنها را نابود کند قضیه از دست دکتر خارج می شود و به ما مربوط می شود ."

هولمز نیم خیز شد و گفت : "دزدی ! این جالبتر است ، جزئیات را برایم شرح بده ."

گرگسون دفترچه یادداشتش را از جیب درآورد تا جزئیات را از روی آن بخواند .

او گفت : "اولین گزارش چهار روز پیش داده شد . از مغازه "مورس هادسون" واقع در خیابان کامبرول که تابلو و مجسمه می فروشد . فروشنده یک لحظه از مغازه خارج می شود که صدای شکسته شدن چیزی را می شنود . با سرعت به مغازه باز می گردد و یک مجسمه نیم تنه ناپلئون را که در ویتترین قرار داشت شکسته بروی زمین می بیند ، به سرعت از مغازه خارج می شود و تعدادی از عابرین ادعا می کنند که مردی

## ۱۹۸/گزن دوئل

باسرعت از مغازه بیرون دویده ولی او نه کسی را دید و نه مدرکی بدست آورده ، بنظر می‌رسید که این عمل یکی از کارهای تخریبی بی‌معنی باشد که هرچند وقت یک‌بار توسط افراد بی‌فکر انجام می‌گیرد . این موضوع به پلیس گشت گفته می‌شود ولی مجسمه گچی ارزش چندانی نداشت و پرونده‌ای نیز راجع به آن تشکیل نشد .

"ماجرای دوم عجیتر و درعین حال جدی‌تر هم بود که دیشب اتفاق افتاد . کمی دورتر از مغازه "مورس - هادسون" شخصی به اسم دکتر "بارنی کات" زندگی می‌کند ، خانه و مطبش هم در خیابان کامبرول است ولی یک شاخه فرعی مطب در کیلومتر دو جاده بریکستون واقع است . دکتر بارنی کات از طرفداران ناپلئون است و خانه‌اش مملو از کتاب و عکس و یادگاری از آن امپراطور بزرگ است . چند وقت پیش او از مورس - هادسون دو مجسمه نیم تنه گچی از همان نوع قبلی را خریداری کرد . یکی از آنها را در خانه‌اش در جاده کامبرول و دیگری را در اتاق انتظار مطبش در بریکستون نگهداری می‌کرد . هنگامیکه دکتر بارنی کات امروز صبح از پله‌های منزلش پائین می‌آید ، متوجه می‌شود که شخصی در طول شب وارد خانه شده ، ولی هیچ چیز بغیر از مجسمه ناپلئون را برنداشته است . او مجسمه را به خارج از خانه برده



## ماجرای شش ناپلئون/ ۱۹۹

و با خشونت تمام آنرا به دیوار باغ زده تا بشکند. تکه‌هایی از آن در آنجا پیدا شده است."

هولمز در حالیکه دستانش را از خوشحالی به هم می‌مالید گفت: "واقعا" که خیلی عجیب و غیرطبیعی است."

"فکر کردم شما را خوشحال کند، ولی تنها به اینجا خاتمه نمی‌یابد. به هنگام عصر دکتر بارنی کات به مطبخ در بریکستون می‌رود و هنگامیکه به آنجا می‌رسد درمی‌یابد که پنجره باز شده و تکه‌های شکسته مجسمه دوم در تمام اتاق پراکنده است. در همان جایی که قرار داشت آنرا خرد کرده بودند. در هیچ کدام از این ماجراها هیچ سرنخی که ما را به هویت مجرم یا دیوانه‌ای راهنمایی کند وجود ندارد، و حالا آقای هولمز شما کلیه نکات مربوط به پرونده را می‌دانید."

هولمز در حالیکه حرف او را تأیید می‌کرد، گفت: "بله، عجیب است، ممکن است از شما بپرسم آیا دو مجسمه دکتر بارنی کات از همانی که در مغازه هادسون بود، کپی شده بود؟"

"هرسه از یک قالب بوده‌اند."

"پس تئوری مربوط به غرض شخصی مجرم نسبت به ناپلئون نادرست است. فکرش را بکنید چه تعدادی مجسمه ناپلئون در لندن وجود دارد. ضربه زدن یک نفر به سه کپی از یک

## ۲۰۰/گانن دویل

مجسمه نمی‌تواند فقط شانس باشد . "

گرگسون گفت : " من هم اول همین فکر را کردم ، ولی موریس هادسون تنها مغازه‌ای است که در جنوب شرقی لندن این مجسمه‌ها را می‌فروشد و این سه مجسمه تنها مجسمه‌های ناپلئون بودند که سالها در مغازه جای داشتند . پس حتی اگر صدها مجسمه دیگر در لندن باشد بعید نیست که در این منطقه تنها همین سه مجسمه باشند ، پس یک دیوانه محلی ابتدا آنها را منهدم خواهد کرد . دکتر واتسون ، نظر شما چیست ؟ "

من جواب دادم : " حد و مرزی برای کارهای عجیب و غریب یک فکر مریض وجود ندارد . "

هولمز درحالی‌که سر خود را به علامت نفی تکان می‌داد گفت : " واتسون عزیز ، مسئله اینطور حل نمی‌شود ، زیرا تنها نفرت زیاد نمی‌تواند این دیوانه بسیار جالب را به محل استقرار این مجسمه‌ها راهنمایی کند . "

" خوب ، شما چه توضیحی دارید ؟ "

" من توضیحی ندارم ، ولی مشاهده می‌کنم که یک روش مشخص در این اعمال دیوانه‌وار وجود دارد . در خانه دکتر بارنی‌کات درجایی که یک صدا ممکن بود خانواده را بیدار کند مجسمه قبل از شکستن به خارج از خانه منتقل می‌شود ،

## ماجرای شش ناپلئون / ۲۰۱

در حالیکه در مطب از آنجایی که کسی آنرا نمی شنیده ، در محلی که قرار داشته شکسته شده است . البته این مسئله بسیار کوچک به نظر می رسد با این حال هیچ سرنخی را نمی توان کوچک شمرد . هنگامیکه من به یاد می آورم که بعضی از بهترین قضایای من با کوچکترین مسائل آغاز شده اند پس نمی توانم تنها با لبخندی ساده از این موضوع بگذرم . خیلی خوشحال خواهم شد اگر مرا از پیشرفت کار مطلع سازید ."

اطلاعات بعدی سریعتر و غم انگیز تر از آنچه تصور می کردیم به دستمان رسید . صبح روز بعد هنگامی که لباس می پوشیدم هولمز برایم یک نامه آورد و خواند :

"فورا" به "کنسینگتون" خیابان پیت شماره ۱۳۱ بیا ، امضاء گرگسون ."

"واتسون فکر می کنم که فصل دوم داستان مجسمه ها شروع شده ، در این صورت دوست مجسمه شکن ما در قسمت دیگری از لندن شروع به کار کرده است . بیا واتسون ، تا کسی جلوی در منتظر است ."

در عرض نیم ساعت به خیابان پیت ، محترمانه ترین قسمت شهر با خانه های ساکت و اعیان نشین رسیدیم . ولی در آن هنگام جمع کثیری از افراد در آنجا ایستاده بودند . هولمز سوتی کشید :

## ۲۰۲/گاتن دوئل

"باید قتل عمد باشد، چیزی کمتر از این نمی‌تواند این پادوهای لندن را به‌خود جلب کند، خوب آن هم گرگسون، در کنار پنجره. الان از جزئیات اطلاع پیدا خواهیم کرد." بازرس گرگسون ما را با حالتی جدی پذیرفت و به‌اتاق نشیمن راهنمایی کرد. در آنجا پیرمردی هیجان‌زده در طول اتاق قدم می‌زد. وی صاحب‌خانه بود، روزنامه‌نویسی بنام هارکر.

بازرس گفت: "دوباره همان مسئله مجسمه ناپلئون است. دیشب به‌نظر مشتاق تعقیب مسئله بودید آقای هولمز. پس فکر کردم حال که مسئله جدی شده، شما هم حاضر باشید." هولمز پرسید: "چقدر جدی؟"

گرگسون پاسخ داد: "قتل. آقای هارکر می‌توانید ماجرا را دقیقاً برای این آقایان توضیح دهید؟"

آقای هارکر گفت: "خیلی عجیب است، من تمام عمر را به‌نوشتن داستانهای خبری سپری کرده‌ام ولی حال که یکی درمورد خودم اتفاق افتاده نمی‌توانم درمورد آن چیزی بنویسم درعوض داستان را برای افراد مختلفی می‌گویم، ولی شما را به‌خوبی می‌شناسم، آقای هولمز. شاید بتوانید این موضوع عجیب را توضیح دهید."

"حدود چهارماه پیش در خیابان "های" از برادران

## ماجرای شش ناپلئون / ۲۰۳

"هاردینگ" یک مجسمه ناپلئون را به قیمت ارزانی خریدم. من معمولاً تا پاسی از شب در کتابخانه که در انتهای راهرو طبقه دوم است به نوشتن مشغولم. حدود ساعت سه بعداز نیمه شب در آن بالا مشغول نوشتن بودم که از پائین صداهاپی شنیدم، ولی آنها تکرار نشدند، پس تصمیم گرفتم که پائین نیایم. پنج دقیقه بعد ناگهان جیغ بلندی را شنیدم. چند دقیقه از ترس خشکم زد. سپس چوبدستی سنگینی را به دست گرفته پایین آمدم، پنجره اتاق باز بود و متوجه شدم که مجسمه ناپدید شده است. حال چرا یک سارق چنین چیزی را بدزدد نتوانستم درک کنم، زیرا تنها از گچ قالب گیری شده بود و هیچ ارزشی نداشت. خودتان هم می توانید ببینید که هر شخصی که از پنجره خارج شده باشد، با یک قدم بلند به پلکان جلوی در خواهد رسید و این به وضوح کاری بود که سارق انجام داده است. پس از حال گذشتم و در را باز کردم و پایم به یک مرده که آنجا افتاده بود خورد. وی زخم بزرگی در گلویش داشت و روی پله اول پوشیده از خون بود. فقط وقت آن را داشتم که سوتم را به صدا درآورم و بعد احتمالاً از هوش رفتم، چون چیزی نفهمیدم تا اینکه دیدم پلیسی بالای سرم ایستاده.

هولمز از گرگسون پرسید: "خوب مقتول که بود؟"

## ۲۰۴/ کانن دوئل

گرگون پاسخ داد: "چیزی در دست نیست که بتواند هویت او را برای ما مشخص کند. مردی بلند قامت، آفتاب - سوخته و بسیار نیرومند با حدود سی سال سن بود. لباسهای مندرسی به تن داشت، با این حال به نظر نمی رسید کارگر باشد. هیچ اسمی روی لباسهایش نبود و در جیبهایش به جز یک سیب، کمی نخ، نقشه‌ای از لندن و یک عکس چیز دیگری وجود نداشت. این هم عکس."

عکس از مردی بسیار زشت با ابروان و موی پرپشت و چشمانی نافذ بود. هولمز عکس را به دقت نگاه کرد و پرسید: "چه بر سر مجسمه آمده؟"

"پیش از آمدن شما به ما خبر رسید که بقایای مجسمه در حیاط یک خانه متروکه واقع در خیابان بغلسی پیدا شده است. هم اکنون می رفتم تا آن را ببینم. آیا شما هم خواهید آمد؟"

هولمز جواب مثبت داد و گفت: "آقای هارکر، آیا شما هم می آئید تا بقایای مجسمه‌تان را ببینید؟"

روزنامه‌نگار که در این موقع پشت میز نشسته بود گفت: "باید سعی کنم در مورد آن چیزی بنویسم وگرنه در حالیکه قتلی در جلوی خانه‌ام رخ داده، خبر آن دیر به روزنامه خواهد رسید."

## ماجرای شش ناپلئون/ ۲۰۵

او را در حالیکه به سرعت در حال نوشتن بود ترک کردیم . نقطه‌ای که تکه‌های مجسمه پیدا شده بود ، تنها چندصد متر دورتر بود . تکه‌های آن هنوز روی چمن پخش بود ، هولمز تعدادی از آنها را برداشت و بادقت نگاه کرد . از رفتار و قیافه‌اش مطمئن بودم که سرنخی یافته .

او گفت : "هنوز راه درازی درپیش داریم . با این حال برای حل مسئله تعدادی هم نکته وجود دارد . آن مجسمه ارزان برای این مجرم عجیب از جان یک انسان باارزشر بوده ، این یک نکته . دیگر اینکه او آنرا در خانه و یا حتی خارج از آن نشکسته ، او آنرا مسافتی حمل کرده تا در جلوی یک خانه خالی بشکند ، ولی او یک خانه خالی دیگر را پشت سر گذاشته ، در حالیکه آنجا هم مزاحمتی برایش وجود نداشته ، چرا ؟ بخاطر اینکه او به‌توسط نور لامپ بالای سر ما می‌توانسته کاری را که انجام می‌دهد ببیند ، در حالیکه در جلوی خانه خالی اول لامپی روشن نبوده ."

بازرس گفت : "درست است ، حال که فکرش را می‌کنم ، مجسمه دکتر بارنی‌کات هم در نزدیکی نور لامپ اتاق شکسته شده بود . خوب آقای هولمز درمورد این واقعیت چه کاری باید انجام بدهیم ."

"آنرا در پرونده ست و به‌یاد خواهم سپرد تا درآینده

## ۲۰۶/ گانن دوئل

به‌کار رود . بازرس ، حالا چه قدمهایی می‌خواهید بردارید؟"  
 "من تصمیم دارم مقتول را شناسایی کنم . هنگامیکه او  
 و همدستانش را بشناسیم ، خواهیم فهمید که دیشب اینجا  
 چه می‌کرده و چه‌کسی با او ملاقات کرده و جلوی خانه آقای  
 هارکر او را کشته است . به‌نظر شما درست نیست؟"

هولمز گفت : "بدون شک ، با این حال من این ماجرا را از  
 یک جناح دیگر بررسی خواهم کرد . توصیه می‌کنم شما خط  
 خود را بروید و من هم خط خود را ، می‌توانیم بعداً "اطلاعات  
 را با هم مبادله کنیم . اگر شما به‌خیابان پیت بازمی‌گردید  
 می‌توانید به آقای هارکر بگوئید که یک دیوانه خطرناک با  
 غرض شخصی نسبت به ناپلئون دیشب در خانه‌اش بوده . برای  
 روزنامه او جالب خواهد بود ."

گرگسون خیره‌خیره به او نگاه کرد : "شما جدی این حرف  
 را باور می‌کنید؟"

هولمز لبخندزنان گفت : "بله ، ممکن است این‌طور که  
 گفتم نباشد ، ولی آقای هارکر و خوانندگانش را سرگرم خواهد  
 کرد . حالا واتسون یک روز سخت درپیش داریم . بازرس آیا  
 می‌توانید به ما در ساعت شش در خیابان بیکر ملحق شوید؟  
 تا آن‌هنگام اگر اجازه بدهید ، دوست دارم این عکس که در  
 جیب مقتول پیدا شده پیش من بماند . ممکن است امشب به



## ماجرای شش ناپلئون / ۲۰۷

کمک شما احتیاج داشته باشم ، البته اگر نظریه من درست باشد . تا آن هنگام خدا حافظ و موفق باشید . "

هولمز و من به خیابان "های" و مغازه برادران هاردینگ رفتیم . متأسفانه آقای هاردینگ حضور نداشت ، به همین دلیل با تاکسی به مغازه "مورس هادسون" رفتیم . یک ساعت رانندگی در کنار رود تایمز ما را به جنوب شرقی لندن و مغازه "آقای هادسون" رساند . آقای هادسون مردی کوتاه قد و چاق با صورتی سرخ بود که بیش از حد هیجان زده به نظر می رسید . سخنان ما را قطع کرد و گفت :

"بله آقا ، همینجا روی پیشخوان من آنرا شکاند آقا ، بیشرمانه است آقا ، بله آقا این من بودم که به آقای دکتر بارنی کات مجسمه ها را فروختم ، مجسمه ها را کجا خریدم ؟ چه ربطی به موضوع دارد ؟ اگر راستش را بخواهید از کارخانه "گلدر" در "استپنی" . کارخانه معتبری است . بیست سال است که به همین کار مشغول است . سه تا مجسمه داشتم ، دو تا را به دکتر بارنی کات فروختم یکی هم همینجا در مغازه ام خرد شد . آیا این عکس را می شناسم ؟ بله ، این "پیو" است . مرد باهوشی بود . اینجا به درد می خورد کمی تراشکاری بلد بود و چهارچوب در هم می ساخت ، کارهای متفرقه هم انجام می داد . هفته پیش از اینجا رفت و دیگر چیزی از او نشنیدم

۲۰۸/ گانن دویل

تا موقعی که اینجا بود ، کار خلافی انجام نداد . دو روز قبل از اینکه مجسمه بشکند از اینجا رفت . "

درحالیکه از مفازه خارج می شدیم هولمز گفت : "خوب حال این بیو عامل مشترک بین کامبرول و کنسینگتون می باشد ، پس سواری پانزده کیلومتری ما بیخود نبوده است . حالا واتسون به استپنی و کارخانه "گلدر" محل ساختن مجسمه ها خواهیم رفت . اگر آنجا اطلاعات جالبی به دست نیاوریم ، جای تعجب خواهد داشت . "

\* \* \*

به سوی پل "وست فنیستر" در شمال رفتیم و در آنجا از کنار پارلمان گذشته و از رودخانه عبور کردیم و سپس با حرکت به سوی شرق از قسمتهای اعیان نشین شهر ، بلگراویا ، "گراند هتل" میفر ، تئاتر لندن ، قسمت ملوان نشین لندن و اسکله ها گذشتیم و به "ایست اند" رسیدیم ، شهری درکنار رودخانه با صدهزار نفر سکنه که خانه های فقیرنشین آن پر از رانده - شدگان ملل مختلف بود . اینجا ، در یک خیابان عریض که موقعی محل زندگی تجار تروتمند بود ، کارخانه مجسمه سازی را که در جستجوی آن بودیم یافتیم . در خارج آن محلی پر از سنگ قبر بود و در داخل آن پنجاه کارگر مشغول تراش و قالب گیری بودند .

## ماجرای شش ناپلئون/ ۲۰۹

مدیر آنجا ما را موءدبانه پذیرفت و به همه سئوالهای هولمز جواب روشن داد. به کمک پرونده‌هایش فهمید که سه مجسمه‌ای که به مورش هادسون فروخته بود قسمتی از یک گروه شش‌تایی بوده که سه سال پیش سه‌تای دیگر نیز به برادران هاردینگ در کنسینگتون فروخته شده است. هیچ دلیلی نداشت که چرا آن شش‌تا باید با صدها قالب دیگر که همان کارخانه از روی مجسمه سنگی ناپلئون ساخته بود متفاوت باشد، و هیچ دلیلی به ذهنش نرسید که چرا باید شخصی بخواهد آنها را نابود کند. درواقع او به این مسئله خندید. فروش کلی آنها به بهای شش شیلینگ بود و تکفروشی آن هم حدود دوازده شیلینگ بیشتر نمی‌بایست باشد. قالب دو قسمت بود. هریک از یک سمت صورت و سپس دونیمه به هم متصل می‌شدند تا مجسمه کامل شود. کارهای آن نیز معمولاً "در همان اتاقی که ما در آن قرار داشتیم انجام می‌شد. هنگامیکه کار به اتمام می‌رسید مجسمه‌ها را روی میزی قرار می‌دادند تا خشک شود و سپس آنها را انبار می‌کردند و اینها تنها چیزهایی بود که توانست به ما بگوید.

ولی هنگامیکه عکس پو را دید صورتش از شدت خشم سرخ شد.

او گفت: "بله، البته، من او را خوب می‌شناسم، تنها

## ۲۱۰/ گان دویل

باری که پلیس به این محل آمد به خاطر همین فرد بود . بیش از یکسال پیش بود . شخصی را در خیابان به ضرب چاقو مجروح کرد و سپس سر کار آمد و پلیس هم به دنبال او . نامش هم بیو بود . اسم فامیلش را نمی دانم . با اینکه صورتی زشت و اخلاقی بسیار تند داشت ولی کارگر خوبی بود . "محکومیتش چگونه بود؟"

"چون شخص مضروب زنده ماند ، تنها به یک سال زندان محکوم شد . تصور می کنم تابحال آزاد شده باشد ، ولی جرئت نمی کند خودش را این طرفها نشان بدهد . یکی از پسرعموهایش اینجا کار می کند و ممکن است بتواند به شما بگوید بیو کجاست ."

هولمز ناگهان گفت : "نه ، نه ، یک کلمه هم به پسرعمویش نگوئید ، مخفی ماندن بازرسی ها خیلی مهم است . تاریخ فروش آن مجسمه ها را دیدم سوم ژوئن سال پیش بود . آیا می توانید تاریخ بازداشت بیو را به من بگوئید؟"

مدیر نگاهی به لیستهای حقوق خود کرد و فهمید که بیو در بیستم مه حدود دوهفته قبل از فروش مجسمه ها بازداشت شده بود . هولمز به خاطر کمکش از او قدردانی کرد و ما دوباره به سوی غرب به راه افتادیم . در یک رستوران نهار دیر هنگام را عجولانه صرف کردیم . تا آن وقت روزنامه ها با سرمقاله ای

## ماجرای شش ناپلئون / ۲۱۱

سه‌اسم "قتل توسط یک دیوانه در کنسینگتون" چاپ شده بودند. از محتویات روزنامه معلوم بود که آقای هوراس هارکر بالاخره موفق به چاپ داستان خود شده و با توضیحی بسیار مهیج قاتل را بدون شک دیوانه پنداشته است.

هولمز مقاله را با خوشحالی خواند و گفت: "دوست من روزنامه وسیله بسیار گران‌بهایی است، البته اگر بدانید که چطور از آن باید استفاده کرد. حالا بگذار به کنسینگتون بازگردیم و ببینیم که برادران هاردینگ چه می‌گویند." آقای هاردینگ مردی ریزنقش، فرزند و کاردان با سری تاس و زبانی گویا بود.

"بله آقا، من مقاله، روزنامه عصر را خواندم، آقای هوراس هارکر از مشتریان ماست، ما مجسمه را چندماه پیش به او فروختیم، ما سفارش سه‌تا از آن مجسمه‌ها را به کارخانه گلدردر استپنی کرده بودیم، همه آنها هم اکنون به فروش رفته‌اند. الان در دفترفروشم نگاه خواهم کرد. بله اینجاست یکی به آقای هارکر، یکی به آقای "جوشیار براون" از "لابورنم لاچ چیسویک" و یکی به آقای "سند فورد" از "ریدینگ". نه من هرگز مردی که در این عکس است ندیده‌ام، به‌سختی ممکن است شخصی آن قیافه زشت را فراموش کند. آیا دفتر فروش را قفل می‌کنم؟ نه هیچ دلیلی برای این کار نیست،

## ۲۱۲/ گانن دویل

هرکسی می‌تواند بیاید و این پرونده‌ها را به‌سادگی ببیند .  
این دفتر همیشه روی پیشخوان است . "

درطول صحبت با آقای هاردینگ ، هولمز چند مطلب را یادداشت کرده بود . و حالا از چیزهایی که فهمیده بود ،  
کاملاً " راضی به‌نظر می‌رسید . ولی چیزی به‌من نگفت بجز  
اینکه باید عجله کنیم تا قرار ساعت ششمان با گرگسون پابرجا  
بماند . هنگامیکه به‌خیابان بیکر رسیدیم بازرس با بی‌صبری  
منتظر ایستاده بود تا خبرهایش را به‌ما بگوید .

هولمز گزارش داد : " روز سختی داشتیم ، ولی حالا  
می‌توانم کلیه مجسمه‌ها را ردیابی کنم . "

گرگسون بطور اهان‌آمیزی فریاد زد : " مجسمه‌ها ! آقای  
هولمز من فکر می‌کنم کار امروزم مفیدتر از کار شما بوده .  
مقتول را شناسایی کردم او " تام ریپی " از خطرناکترین  
جانیان لندن است . شخص دیگر احتمالاً " عضوی از همان  
سازمان مخفی است که به‌طریقی قوانین آنها را زیرپا گذاشته  
و این مرد برای پیدا کردن او رفته بود و عکس هم برای  
شناسایی او بود تا مطمئن شود فرد موردنظر را کشته است .  
او آن فرد را تعقیب کرده و می‌بیند که داخل خانه شده  
است . بیرون در منتظر می‌ایستد ، ولی به‌هنگام درگیری خود  
اوست که جان خود را از دست می‌دهد ، چطور است آقای

## ماجرای شش ناپلئون / ۲۱۳

شرلوک هولمز؟"

هولمز فریاد زد: "عالی است گرگسون! عالی است! ولی من نمی‌فهمم که چه توضیحی برای شکستن مجسمه‌ها دارید."

"مجسمه‌ها! آنها مهم نیستند، کار فقط یک دزدی ساده بوده. مسئله اصلی قتل است و من کلیه سرنخها را جمع کرده‌ام. حال من به محله‌ای که این افراد زندگی می‌کنند خواهم رفت و شخص موردنظر را که عکسش در دست است، به اتهام قتل دستگیر خواهم کرد. آیا با من خواهید آمد؟"

"فکر نمی‌کنم، به نظر من ما می‌توانیم این کار را ساده‌تر انجام دهیم، البته مطمئن نیستم، ولی شانس آن دقیقاً پنجاه درصد است. ولی این به شرطی است که شما امشب همراه ما باشید. آنگاه من قادر خواهم بود او را دستگیر کنم."

"در محله خودش، استپنی؟"

"نه فکر می‌کنم چیسویک آدرسی است که احتمال پیدا شدن او در آنجا بیشتر خواهد بود. گرگسون، اگر تو امشب با من به چیسویک بیایی من قول می‌دهم فردا با تو به استپنی بروم و هیچ ضرری هم به خاطر این تاخیر کوچک نخواهی دید."

حالا اجازه بده کمی شام بخوریم و بعد ممکن است یک

## ۲۱۴/ گانن دوئل

کمی هم بخوایم ، زیرا فکر می‌کنم کار در حدود ساعت یازده شب شروع شود . امشب با ما شام صرف خواهی کرد بازرس و می‌توانید در خانه ما هم بخوابید تا هنگام کار فرایرسد . واتسون ، حالا می‌خواهم فوراً " نامه‌ای توسط پیک مخصوص بفرستم . "

در حالیکه بازرس و من خواب بودیم ، هولمز عصر را در انباری به‌گردش در میان روزنامه‌ها و پرونده‌های قدیمی گذراند . هنگامیکه بازگشت ، معلوم بود موفق شده ولی چیزی به‌ما نگفت . من خود می‌دانستم که هولمز انتظار دارد مجرم سعی کند به‌یکی از دو مجسمه باقی‌مانده که یکی در چیسویک بود دستبرد بزند . بی‌شک او نقشه داشت که دزد را در هنگام سرقت دستگیر کند ، من از زیرکی او در قرار دادن داستانی غیر واقعی در روزنامه خوشحال بودم زیرا مجرم تصور می‌کرد مورد سوءظن قرار نگرفته و تعقیب نخواهد شد . در ساعت یازده من تفنگم را به‌دست گرفتم و هولمز هم اسلحه محبوبش یعنی شلاق سوارکاری با دسته بسیار سنگین خود را برداشت . ما همراه بازرس گرگسون در یک تاکسی به راه افتادیم و به‌طرف غرب تا پشت پل " همراه اسمیت " رفتیم . در اینجا به‌تاکسی‌ران دستور دادیم که منتظر بایستد . پس از کمی راه‌پیمایی در جهت غرب به‌خیابانی ساکت با خانه‌های



## ماجرای شش ناپلئون/ ۲۱۵

زیبا رسیدیم که هرکدام در زمین مستقل خودش بنا شده بود . در نور لامپ خیابان به‌روی یکی از درهای آنها علامت "لابورنوم ویلا" مشخص بود . همه افراد خانواده در خواب بودند و خانه تاریک بود مگر هال که نور آن جلوی در را روشن می‌کرد و کمی هم نور درون باغچه می‌انداخت . دیواری که خانه را از جاده جدا می‌کرد سایه‌ای بلند داشت که ما در سایه آن مخفی شده و در سکوت کامل منتظر ماندیم و حتی نتوانستیم برای گذراندن وقت سیگار بکشیم .

با این حال لازم نبود زیاد به انتظار بایستیم، زیرا ناگهان و بدون هیچ اخطار قبلی در حیاط باز شد و یک نفر به سرعت از مسیر میان باغ گذشت و در سایه حاصل از خانه ناپدید شد . پنجره به آرامی باز شد و چند لحظه بعد سکوتی طولانی همه‌جا را فرا گرفت . متوجه نور ضعیفی در داخل اطاق شدیم و سپس از آنجا که فرد مذکور شیء مورد نظر خود را پیدا نمی‌کرد این نور هریک از اطاقها را به نوبت روشن می‌کرد . قبل از آنکه فرصت جلو آمدن داشته باشیم ، سارق از خانه خارج شد در حالی که جسم سفیدی را در زیر بغل حمل می‌کرد . اطراف خود را به دقت نگاه کرد و پس از آنکه همه جا را فرورفته در سکوت یافت ، با اطمینان خاطر به کار خود ادامه داد . محموله خود را در مقابل قسمتی از باغچه که

## ۲۱۶/ گان دویل

توسط نور روشن شده بود قرار داد . لحظه‌ای بعد صدای ضربه‌ای سخت و سپس شکسته شدن چیزی را شنیدیم . آن مرد آنقدر مشغول کار خود بود که متوجه نزدیک شدن ما نشد . با یک پرش هولمز بر پشتش پرید و لحظه‌ای بعد من و گرگسون مچهای او را گرفتیم و دست‌بندها را بر دستانش محکم کردیم هنگامیکه او را برگرداندیم ، صورت زشتش را دیدیم و شخصی را که در عکس دیده بودیم روبروی خود حاضر یافتیم .

ولی گویی هولمز توجهی به زندانی ما نداشت . او روی پلکان خانه نشسته بود و تکه‌های مجسمه گچی ناپلئون را که زندانی ما چند لحظه قبل روی سنگهای باغچه شکسته بود ، زیر نظر داشت . هولمز هر تکه از مجسمه را با دقت تمام در زیر نور چراغ نگاه می‌کرد ، ولی تنها چیزی که می‌دید تکه‌های کوچک گچ بود .

در این هنگام صاحب‌خانه آقای "جوشیار براون" جلو در خانه ظاهر شد و پس از آنکه هولمز از او به‌خاطر همکاریش تشکر کرد به‌تاکسی بازگشتیم و به‌طرف لندن به‌راه افتادیم . زندانی ما حتی یک کلمه هم حرف نزد و تنها از میان سایه‌ای که موهای کثیفش بر روی صورتش انداخته بود به‌ما خیره شده بود . و حتی یک‌بار هم مانند سگی عصبانی به‌طرف دست من حمله نکرد . آنقدر در پاسگاه پلیس منتظر ماندیم تا از

## ماجرای شش ناپلئون/ ۲۱۲

نتیجه جستجو در لباسهای وی آگاه شدیم . در جیبهایش تنها چند سکه و یک چاقوی بلند با آثار فراوانی از خون بر روی دسته آن قرار داشت .

گرگسون گفت : "بازرس هیل در مورد این باند گانگستری همه چیز را می داند و به زودی این مرد را شناسایی خواهد کرد . ولی من به خاطر روش مؤثری که برای دستگیری او به کار گرفتید بسیار سپاسگزارم . با این حال هنوز آنرا کاملاً " درک نکرده ام . "

هولمز در حالیکه خسته به نظر می رسید گفت : " فکر کنم حالا کمی برای توضیح دادن موضوع دیر شده ، بگذارید برای بعد ، به غیر از این یک یا دو مسئله هم هست که هنوز حل نشده . گرگسون ، اگر فردا عصر ساعت شش دوباره نزد ما بیایی ، فکر کنم بتوانم جنایت اصلی را برایت روشن کنم . " هنگامیکه عصر روز بعد دوباره همدیگر را ملاقات کردیم ، بازرس گرگسون اطلاعات بیشتری در مورد زندانی ما کسب کرده بود . نامش پو و نام خانوادگی اش نامشخص بود . و در استپنی شهرتی به هم زده بود . روزگاری تراشکاری ماهر بوده و زندگی خوبی را می گذرانده ، ولی به طرف کارهای بد کشیده شده و دوبار به زندان افتاده . بار اول یک سرقت کوچک بوده و بار دوم ، همانطور که می دانستیم ، به علت ضرب و جرح

## ۲۱۸/ گانن دوئل

با چاقو ، هنوز قصد او از خرد کردن مجسمه‌های ناپلئون نامشخص باقی مانده بود ، و وی از پاسخ به هر سئوالی در این مورد خودداری می‌کرد . آنها کشف کرده بودند که امکان دارد خود وی مجسمه‌های ناپلئون را ساخته باشد ، زیرا وی در کارخانه "گلدر" به همین نوع کار مشغول بوده . هولمز موءدبانه به همه این حرفها گوش می‌داد ، ولی من می‌دانستم که او توجه چندانی به آنها ندارد . ناگهان زنگ منزل به صدا درآمد و برقی در چشمان هولمز نمایان شد . صدای پا روی پله‌ها به گوش رسید و پیرمردی به داخل اطاق راهنمایی شد . کیف بزرگی را حمل می‌کرد که آنرا روی میز قرار داد .

هولمز از جایش برخاست ، تعظیم کوچکی کرد و با تبسم پرسید : "به نظر شما آقای "سندفورد" از ریدینگ باشید؟" "بله آقا ، تصور می‌کنم کمی دیر رسیدم ، ولی قطار تاخیر داشت . در نامه خود درمورد مجسمه ناپلئونی که از برادران هاردینگ خریده بودم پرسیده بودید و تقاضای خرید آن را به قیمت ده پوند کرده بودید . درست است ؟ از اینکه شما می‌دانید صاحب آن من هستم متعجب شدم ."

هولمز گفت : "ساده است ، آقای هاردینگ گفت که آخرین کپی آنرا به شما فروخته و آدرس شما را به من داد ."

آقای سندفورد گفت : "پس مسئله از این قرار است ؟

## ماجرای شش ناپلئون/ ۲۱۹

آیا او قیمت مجسمه را به شما گفت؟".

"خیر، نگفت."

ساند فوردد گفت: "ولی من فرد درستکاری هستم، آقای هولمز، گو اینکه چندان ثروتمند نمی‌باشم. من تنها پانزده شیلینگ برای آن پرداختم و شما می‌باید قبل از پرداخت ده پوند پول از این موضوع اطلاع حاصل کنید."

هولمز جواب داد: "درستکاری شما را تحسین می‌کنم، ولی من قیمتی پیشنهاد کرده‌ام و هنوز هم آنرا قبول دارم." "این مسئله نشان‌دهنده خیر بودن شماست، آقای هولمز. بفرمائید، همانطور که خواسته بودید مجسمه را با خود آورده‌ام."

کیفش را باز کرد و بالاخره موفق شدیم یک مجسمه نیم‌تنه ناپلئون را به‌جای اینکه خورد شده باشد، صحیح و سالم ببینیم.

هولمز به آقای ساند فوردد یک اسکناس ده‌پوندی داد و از او خداحافظی کرد. هنگامی که میهمان ما رفت، هولمز پارچه سفید تمیزی را از کتو بیرون آورد و روی میز کشید، مجسمه را در وسط پارچه قرار داد و سپس شلاق سوارکاری خود را به دست گرفت و با دسته سنگین آن سر ناپلئون را هدف قرار داد. مجسمه تکه‌تکه شد و هولمز با دقت آن تکه‌ها را مورد

## ۲۲۵/ کائن دوئل

بررسی قرار داد . چند لحظه بعد با فریادی که نشان دهنده موفقیت بود ، یک تکه از مجسمه گچی را به دست گرفت که در وسط گچ سفید ، جسم سیاه درخشنده ای قرار داشت . هولمز فریاد زد : "آقایان اجازه بدهید تا مرورید سیاه بارجا را به شما معرفی کنم ."

من و گرگسون لحظه ای در حیرت فرو رفتیم و ناگهان هردو در یک زمان فریادی از خوشحالی برآوردیم و هولمز همچون هنرپیشه ای که به تشویق طرفدارانش پاسخ می دهد ، رو به ما تعظیم کرد و صورتش هم از شدت خوشحالی سرخ شد . در چنین لحظاتی بود که از حالت یک ماشین استدلال کننده خارج می شد و از تمجید و احترام دوستانش نسبت به خود لذت می برد . این مرد مغرور و خونسرد کمتر توجهی به شهرت در میان عموم مردم داشت ، ولی تشویق دوستانش در او اثر به سزائی داشت .

او گفت : "بله آقایان ، در حال حاضر این مشهورترین مرورید جهان است . خوشبختانه توانستم آنرا به کمک یک سری استدلالات منطقی از محل سرقت در اطاق خواب پرنس "کلنیا" در هتل "داکر" در میفر تا آخرین مجسمه قالب ریزی شده ناپلئون که توسط کارخانه گلدر در استپنی ساخته شده تعقیب کنم . گرگسون ، حتما "هیجانی که پس از آن سرقت به وجود

## ماجرای شش ناپلئون / ۲۲۱

آمد به یاد داری. پلیس لندن بدون نتیجه، تلاش زیادی برای یافتن آن می‌کرد، حتی هنگامی که از خود من درخواست کمک شد، نتوانستم کمک چندانی بکنم. به یک خدمتکار زن هتل که برادرش سابقه‌دار بود مشکوک شدیم، ولی نتوانسیم علیه آنها مدارک لازم را بدست آوریم. نام خانوادگی آن خدمتکار شاید نام مردی بود که دوشب پیش به قتل رسیده و من اطمینان دارم که وی برادر همان خدمتکار بوده است.

"من سه پرونده‌هایم نظری انداختم و متوجه شدم که سرفت مرواید دو روز قبل از دستگیری بیو صورت گرفته بود. و اگر به یاد داشته باشید، وی را در کارخانه گلدر دستگیر کردند، حال آیا سو یکی از همان باند بوده که مقتول و خواهر خدمتکارش در آن بوده‌اند یا اینکه وی مروارید را از آنها دزدیده، کسی نمی‌داند. ولی مسئله اصلی این است که هنگامی که پلیس او را به خاطر زخمی کردن فردی با چاقو تعقیب می‌کرده، مروارید را به همراه داشته. طبیعی است که او مایل نبوده که مروارید را به هنگام بازرسی بدنی او پیدا کند. او به داخل کارخانه دویده و شش مجسمه گچی ناپلئون را درون آن در حال خشک شدن دیده. یکی از آنها هنوز نرم بوده و او مروارید را به درون گچ نرم فشار داده و روی آنرا دوباره صاف کرده تا چیزی مشخص نباشد و این مخفی‌گاه

## ۲۲۲/ گانن دوئل

بسیار خوبی است و امکان ندارد کسی نسبت به آن مظنون شود . "

"سپس بپو به یک سال زندان محکوم می شود و در این مدت شش مجسمه در سراسر لندن پخش می شوند . او نمی دانسته که کدام یک حاوی مروارید می باشد و تنها راه حل شکستن آنها بوده . ولی بپو ناامید نشد . از طریق پسر عمیش که هنوز هم در کارخانه گلدر کار می کرد فهمید که چه فروشگاه هایی مجسمه ها را خریده اند . در فروشگاه مورس هادسون به کار مشغول می شود و از این طریق سه تای آنها را ردیابی می کند ولی مروارید در هیچ یک از آنها نبوده . و سپس به کمک دفتر فروش مغازه هاردینگ موفق می شود که محل سه مجسمه دیگر را پیدا کند . اولین آنها به آقای هارکر در کنسینگتون به فروش رسیده بود . در آنجا بود که شریک جرم قدیمی او ، او را تعقیب می کند و وی را به خاطر گم کردن مروارید تهدید می کند ولی خود وی در جدالی که در می گیرد چاقو می خورد و می میرد . "

من پرسیدم : "اگر او بپو را می شناخته ، چرا عکس او را به همراه خود داشته ؟"

"همانطوری که گرگسون هم گفت ، برای اینکه بتواند با نشان دادن آن به مردم او را پیدا کند . خوب ، بعد از قتل ،



## ماجرای شش ناپلئون / ۲۲۳

بیو می‌ترسد که ممکن است پلیس به‌راز او پی‌برد و به‌تعقیب او بپردازد ، به‌همین دلیل هم بود که لازم بود در روزنامه‌ها داستانی مبنی بر تصور پلیس بر انجام جرم توسط یک دیوانه به‌چاپ برسد . و بیو به‌تصور اینکه از تعقیب پلیس در امان خواهد بود ، به‌کار خود ادامه می‌دهد . بدیهی بود که او به‌دنیاال سایر مجسمه‌ها خواهد رفت . و به‌همین دلیل من به آقای براون در چیسویک اخطار کردم که ممکن است امشب سارقی به‌خانه‌اش بیاید و خواستم از این طریق جلو فاجعه‌ای دیگر را بگیرم . تا آن‌هنگام نمی‌دانستم که او درون این مجسمه‌ها به‌دنیاال چه می‌گردد . نام مقتول سرخ لازم را به‌دستم داد . و تقریباً " اطمینان حاصل کردم که او به‌دنیاال مروارید بارجا می‌گردد . و این هم آن مروارید . "

من و گرگسون چند لحظه با تحسین به‌او خیره شدیم . و بالاخره گرگسون گفت : " خوب آقای هولمز من تا بحال تعداد زیادی قضیه بغرنج دیده‌ام که توسط شما حل شده است . ولی این یکی از بهترینهاست و ما به‌شما افتخار می‌کنیم . اگر فردا به‌اسکاتلند یارد بیائید ، قربان ، همه افراد پلیس خوشحال خواهند بود که دست شما را بفشارند . "

هولمز در حالیکه بیش از پیش عواطف انسانی در او اثر کرده بود گفت : " خیلی ممنون گرگسون ، نهایت لطف شما را

## ۲۲۴/گاتن دوئل

می‌رساند. خدا حافظ بازرس. اگر باز هم مشکلی داشتید، خوشحال خواهم بود اگر بتوانم با چند پیشنهاد شما را در حل آن یاری دهم."

ولی هنگامی که بازرس رفت و من از او تمجید کردم، هولمز به همان حالت خونسرد همیشگی‌اش بازگشته بود. او گفت: "زیاد هم نباید موضوع را بزرگ جلوه داد و اتسوع عزیز، واقعیت این است که این ماجرا بسیار ساده و ابتدائی بود."

## "سرقته شمشهای طلا"

دکتر تورن دایک اظهار داشت: "در حرفه ما، باید همیشه در مقابل اثرات نامطلوب تصورات پوچ، چه از فردی هوشیار و چه ناهوشیار باشد، آماده مقابله بود. هنگامی که فردی عادی واقعهای را بیان می‌کند، تقریباً "همیشه با تصوراتی ممزوج خواهد بود. بعضی از وقایع که در نظر گوینده بسیار مهم می‌آید بطور کامل شرح داده می‌شوند، در حالی که بعضی از آنها را که او بی‌ارزش می‌پندارد اصلاً "مطرح نمی‌شوند. ولی این تصورات را هرگز نباید قبول کرد. تمام ماجرا باید به یک اندازه مورد توجه قرار گیرد. سپس هر کدام از جزئیات مجدداً "و جزء به جزء مورد بررسی و سنجش قرار بگیرد. اکثر اوقات اتفاق می‌افتد که مسئله‌ای جزو آنهایی

۲۲۶/۲ استین فریمن

بوده که تقریباً "بی ارزش شمرده می شده."

این گفته را او هنگامی که جزئیات یک پرونده توسط آقای "هالتروپ" از شرکت بیمه "اسپینکس" برایمان شرح داده می شد اظهار داشت. در آن لحظه منظور "تورن دایک" را کاملاً "نفهمیدم ولی بعد از اتمام ماجرا هنگامی که نظری به گذشته انداختم متوجه شدم که همان اشتباهی را کرده ام که دوستم چندی پیش مرا از آن برحذر داشته بود.

آقای هالتروپ گفت: "امیدوارم که باعث مزاحمت شما نشده باشم. چند ساعت از پایان ساعت اداری هم گذشته است..."

تورن دایک به میان حرفش پرید: "کار من برایم لذت بخش است: من شما را به عنوان فردی که می خواهد ما را خوشحال کند می نگرم. بفرمائید بنشینید. و حال مسئله تان را مطرح کنید."

آقای هالتروپ خندید، ولی به گفته ما عمل کرد و شروع به حرف زدن نمود: "البته نمی دانم از دست شما چه کمکی ساخته است، زیرا گشتن دنبال اشیاء مفقوده کار شما نیست. ولی تصور کردم بهتر باشد مشکل مان را با شما در میان بگذارم. مسئله اصلی این است که شرکت ما در آستانه از دست دادن چهار هزار پوند پول است که اصلاً "خوشایند نمی باشد. قضیه

## سرقت شمشهای طلا / ۲۲۷

از این قرار است :

"حدود دو ماه پیش شعبه شرکت استخراج طلای "آکروپونگ" از ما خواست تا جعبه‌ای از طلا را که به شرکت "مینتون و بورول" برای جواهرسازی فرستاده می‌شد ، بیمه کنیم ."

"قرار بود شمشهای طلا از آکرا در آفریقای غربی به نزدیکترین بندر به کارخانه "مینتون و بورول" یعنی "بلهاون" حمل شود . چون قبلاً "هم با شرکت آکروپونگ معامله کرده بودیم قبول کردیم که این شمشها را بیمه کنیم . شمشها را در آکرا در کشتی "لباری" بارگیری کرده و به سلامت به بلهاون رساندند . در آنجا آنها را به نمایندگی شرکت مذکور تحویل دادند ."

"تا بحال موضوع خوب پیشرفته بود . بعد از آن بود که حادثه روی داد . جعبه چوبی شمشها را در بلهاون به قطار بار زده و در نزدیکترین ایستگاه به شهر آنچستر ، که محل استقرار کارخانه بود ، یعنی ایستگاه گاربریج تخلیه نمودند . ایستگاه مذکور در کنار پیچ رودخانه ساخته شده است . در اینجا بود که جعبه را از قطار خارج و در اتاق رئیس ایستگاه قفل کردند تا منتظر قطار بعدی که به آنچستر می‌رفت بمانند . از قرار معلوم رئیس ایستگاه برای انجام کاری از آنجا خارج شده و بیشتر از آنچه انتظارش را می‌کشید معطل شد . هنگامی

## ۲۲۸/ستین فریمن

که قطار سوت کشیده و علامت می دهد درحالی که نگران بوده به سرعت برمی گردد ، ولسی جعبه را سر جای خود می بیند و او شخصا " بار کردن آنرا به قطار موردبازرسی قرار داده و مسئولیت آنرا بمنگهبان می سپارد . در بقیه سفر همه چیز مرتب پیش رفت . در ایستگاه آنچستر یک نماینده شرکت با اتومبیل شخصی منتظر ایستاده بود . جعبه را در آن گذاشتند و مستقیما " به کارخانه بردند . در محل دفتر آنرا باز کرده ولسی متوجه می شوند که بجای طلا در آن لوله آب قرار داده اند . "

تورن دایک گفت : " تصور می کنم جعبه ، جعبه اصلی نبوده . "

هالتروپ جواب داد : " نه نبوده ، ولی جعبه بدلی شباهت بسیار زیادی به جعبه اصلی داشت و کلیه نوشته ها و علائم صحیح بوده اند . روشن است که جعبه را در ایستگاه قطار تعویض کرده اند ، زیرا بعدا " متوجه شدیم که با وجود قفل بودن در ، پنجره کوچک رو به باغچه باز بوده و درست زیر پنجره رد پای مشخصی یافت شده است . "

تورن دایک پرسید : " این اتفاق در چه ساعتی رخ داده ؟ " " قطار آنچستر ساعت هفت و ربع وارد ایستگاه شد و در آن ساعت هوا هم تاریک شده بود . "

## سرقت شمشهای طلا / ۲۲۹

"این اتفاق در چه روزی پیش آمد؟"

"پریروز. ما دیروز صبح از ماجرا مطلع شدیم."

"آیا از پرداخت پول بیمه سرباز می‌زنید؟"

"البته نمی‌خواهیم از پرداخت آن سرباز بزنیم، ولی در عین حال اشتباه از اداره راه‌آهن بوده که دقت کافی مبذول نداشته است. ما می‌توانیم خسارت را از آنها مطالبه کنیم ولی طبیعتاً ما یلیم که شمشهای مسروقه کشف شوند. نمی‌توانند خیلی دور شده باشند."

تورن دایک جواب داد: "در این مورد نمی‌توان مطمئن بود. این سرقت با دقت زیادی برنامه‌ریزی و انجام شده. جعبه قلابی قبلاً توسط شخصی که هم از شکل آن و هم از تحویل گرفته شدن آن در ایستگاه بله‌اون مطلع بوده ساخته شده. می‌توان حدس زد که سارق یا سارقین برای دور کردن شمشهای طلا از محل حادثه برنامه‌ریزی کاملی داشته‌اند. کاربرج چقدر از رودخانه فاصله دارد؟"

"حدود نیم مایل راه که از میان مردابهای اطراف می‌گذرد. بازرس "باجر" هم همین سؤال را کرد. تصور می‌کنم او را بشناسید. او مامور حل این قضیه شده است."

تورن دایک گفت: "بدیهی است که حمل جعبه‌ای به آن وزن از طریق راه آبی بسیار آسانتر است. فقط تصور کنید که

## ۲۳۰/آستین فریمن

مخفی کردن آن در رودخانه چقدر راحت است. جعبه را می‌توان دور از انظار در یک کشتی کوچک ویا حتی در یک قایق کوچک پنهان کرد ویا می‌توان طلاها را از جعبه بیرون آورده و در بین کالاهای دیگر یک کشتی مخفی نمود. حتی در صورت لزوم می‌توان آن را با علامتی مشخص کرده و درون آب انداخت تا پس از اتمام جستجوی پلیس، آنها را بردارند. "هالتروپ با ناراحتی گفت: "چندان هم حرفهای امیدوارکننده نمی‌زنید. حتماً" می‌خواهید بگوئید که حتی رنگ آن شمشها را دوباره نخواهیم دید. درست است؟"

جواب تورن دایک این بود: "نباید ناامید شد. منتها من می‌خواستم شما را با مشکلات مسئله آشنا کنم. ممکن است که سارقین با طلاها فرار کرده باشند و طلا هم چیزی است که از بین نمی‌رود. اگر آنها را خرد کرده و به شمشهای بسیار ریز تبدیل کنند نمی‌توان یقین حاصل کرد که شمشهای موجود همان شمشهای قبلی است."

هالتروپ گفت: "خوب، پلیس مسئله را به دست گرفته. همانطور که گفتم بازرس باجر مامور آن است. ولی شرکت ما بسیار خوشحال خواهد شد اگر شما هم مسئله را دنبال کنید. نظرتان چیست؟"

تورن دایک گفت: "ما یلیم این مسئله را دنبال کنم. با



## سرقت شمشهای طلا / ۲۳۱

اینکه نمی‌دانم چقدر می‌توانم مشمر شمر واقع شوم . آیا می‌توانید اجازه‌نامه رسمی برای تحقیق و جستجو در شرکت کشتی‌رانی و شرکت مینتون و بورول برایم بنویسید؟"

"حتما" ، الان آنها را می‌نویسم . ولی مرا می‌بخشید اگر دخالت می‌کنم ، ولی تصور کنم کار خودتان را از محلی اشتباه شروع کرده‌اید . در آنجا چیزی برای تحقیق وجود ندارد . جعبه بعد از خروج از کشتی و قبل از رسیدن به شرکت به سرقت رفته . با اینکه نماینده آنها ، آنرا در بندر تحویل گرفته است ."

تورن دایک گفت : "مسئله‌ای که مطرح است این می‌باشد که این سرقت از قبل طراحی شده بود و سارقین اطلاعات خاصی داشتند . این اطلاعات می‌بایست که از کشتی یا از کارخانه کسب شده باشد . پس در همان حالی که باید سعی کنیم راه خود جعبه را دنبال کنیم ، باید جستجو برای پیدا کردن سرخ اصلی ، در دو انتهای مسیر آن را نیز فراموش نکنیم – جستجو در خود کشتی و یا در کارخانه – چون بهر حال ماجرا در یکی از این دو آغاز شده است ."

هالتروپ گفت : "بله درست است ، این دونا مه را برایتان خواهم نوشت . و سپس مجبورم که بروم . امیدوارم در کارتان موفق باشید ."

۲۳۲/آستین فریمن

او نامه‌هایی برای کارخانه و شرکت کشتی‌رانی نوشت و در آنها قید کرد که به‌دکتر تورن دایک تا جایی که می‌توانند کمک و همراهی کنند ."

درحالی‌که دیگر صدای پای هالتروپ به‌گوش نمی‌رسید ، تورن دایک گفت : "مشکل جالبی است . ولی نه مانند مشکلات همیشگی خودمان . درواقع این مسئله مربوط به پلیس است - مسئله‌ای که احتیاج به تحقیقات دقیق و غیرعجولانه دارد . و این کاریست که باید انجام دهیم - باید تحقیقات دقیقی در محلی که تصور می‌کنیم سرعت اتفاق افتاده انجام دهیم ."

من پرسیدم : "می‌خواهید از کجا شروع کنید؟"

او جواب داد : "از آغاز مسیر حرکت آن ، بله‌اون . فردا صبح به آنجا می‌رویم و مسیر حرکت آنرا دنبال می‌کنیم ."

من گفتم : "چه مسیر حرکتی؟ می‌دانیم که جعبه در آنجا از کشتی خارج شده . دیگر چه انتظاری دارید؟"

او جواب داد : "نکاتی عجیب در این پرونده وجود دارد . البته باید این سؤال را مطرح کرد که هرکدام از نکات مذکور چقدر اهمیت دارند؟ این مسئله باید قبل از انجام تحقیقات دقیقتر حل شود ."

من گفتم : "نمی‌دانم چه بگویم ، ولی به‌نظر من باید بازجویی را از صحنه دزدی آغاز کرد . ولی تصور می‌کنم شما

## سرقت شمشهای طلا / ۲۳۳

مسائلی را فهمیده‌اید که من نفهمیده‌ام .  
صحت این مسئله بعدها معلوم شد .



صبح روز بعد ، هنگامی که به بله‌اون رسیدیم تورن دایک گفت : "تصور می‌کنم بهتر باشد اول به ساختمان گمرک برویم و مطمئن شویم که طلاها هنگام تحویل به مامور کارخانه در جای خود بوده‌اند . هنوز ثابت نشده که طلاها در کاربریج تعویض شده باشند ، گو اینکه به نظر می‌رسد چنین باشد ."  
به بندرگاه و سپس اداره گمرک رفتیم . افسری خوش برخورد ما را پذیرفت . پس از آنکه تورن دایک ارتباط خود را با مسئله سرقت بازگو کرد ، با کمال میل حاضر شد ما را یاری کند .

او گفت : "بطوری که می‌بینم ، می‌خواهید مطمئن شوید هنگامی که جعبه از اینجا خارج شده در آن طلا بوده است . فکر می‌کنم بتوانم شما را در این مورد راهنمایی کنم . البته برای طلا مالیات قائل نمی‌شوند ولی باید آنرا بازرسی کرد و گزارش آنرا داد . مگر اینکه متعلق به بانک انگلستان باشد . و چون این جعبه متعلق به یک شرکت خصوصی بود ، آنرا مورد بازرسی قرار دادیم . جفرسون ، لطفاً گزارش مربوط به جعبه طلای کشتی لبادی را به این آقایان نشان بده ."

## ۲۳۴/۲ستین فریمن

تورن دایک پرسید: "یا امکان دارد با افسری که جعبه را باز کرد حرف بزنم؟"

"البته. جفرسون، وقتی آقایان این گزارش را دیدند، آنها را پیش افسری که جعبه را باز کرد ببر."

به دنبال آقای جفرسون، به یک قسمت دیگر اداره رفتیم و در آنجا گزارش را به تورن دایک دادند. متوجه شدیم که جعبه آن ۳۳ سانتیمتر طول و ۳۰ سانتیمتر عرض و ۲۵ سانتیمتر عمق داشت. وزن کل جعبه ۷۸ کیلو بوده و محتوی چهار شمش طلا به وزن ۵۱ کیلو بود.

تورن دایک گفت: "خیلی ممنون، حالا می‌توانیم آن افسر را که تصور می‌کنم آقای "برن" نام دارد ببینیم." و سپس گزارش را پس داد.

آقای جفرسون جواب داد: "اگر با من بیائید او را به شما نشان خواهم داد. فکر می‌کنم الان روی اسکله باشد."

ما به دنبال او تا اسکله رفتیم و آقای برن را در حال بازرسی در میان کوهی از کالا یافتیم. جفرسون ما را به او معرفی کرد و رفت. آقای برن با ناراحتی به ما نگریست.

تورن دایک گفت: "درمورد طلاهاست. متوجه شدم که شما آنرا جدای از جعبه هم وزن کردید."

برن جواب داد: "بله همینطور است."

## سرقَت شمشهای طلا / ۲۳۵

"آیا هر شمش را جداگانه وزن کردید؟"

"نخیر."

"شکل ظاهری شمشها چگونه بود. منظورم اندازه و ظاهر

آن است."

آقای برن جواب داد: "من تابحال چندان با شمش طلا سروکار نداشته‌ام، ولی تصور می‌کنم از نوع معمولی آن بوده باشد. حدود ۲۳ سانت طول، ۱۰ سانت عرض و ۵ سانتیمتر ارتفاع داشتند."

"آنها را چگونه بسته‌بندی کرده بودند؟"

"شمشها را در پارچه‌ای بسیار ضخیم پیچیده و در جعبه گذاشته بودند، در اطراف شمشها، برای قرار گرفتن پارچه بیش از یک سانتیمتر و نیم جانیست بایست وجود داشته باشد. خود جعبه هم چهار سانتیمتر قطر داشت که توسط نوارهای آهنی مستحکم شده بود."

"آیا بعد از بستن جعبه آنرا لاک و مهر کردید؟"

"بله، این کار را کردم و وقتی آنرا به معاون کشتی دادم همه چیز درست بود و او هم آنرا به نماینده شرکت داد و هنگامیکه طلاها از بندر خارج شد، همه چیز درست بود."  
تورن دایک گفت: "و این همان چیزی بود که می‌خواستم در مورد آن اطمینان حاصل کنم." سپس در حالیکه دفترچه

۲۳۶/آستین فریمن

یادداشتش را درون جیبش می گذاشت و از افسر تشکر می کرد  
از آنجا رفتیم .

او گفت : "این هم از گمرک . خوشحالم که اول اینجا  
آمدیم ، همانطور که دیدی اطلاعات بسیار جالبی به دست  
آوردیم ."

من جواب دادم : "حال مطمئن شدیم که جعبه هنگام  
تحويل به نماینده شرکت کاملاً دست نخورده بوده . پس  
در بازجوئیهای مان در گاربرج باید این نکته مهم را دنبال  
کرد . و به نظر من این چیزی بود که تو می خواستی ."

او جواب داد : "نه همه چیز ، یک یا دو نکته هست که  
باید به آن رسیدگی شود . تصور می کنم بهتر است مسئولین  
کشتی را ملاقات کرده و نامه هالتروپ را به آنها نشان بدهیم .  
بهتر است قبل از رفتن به محل سرقت این کار را انجام  
دهیم ."

من گفتم : "دیگر نمی دانم اینجا چه چیزی می توان یافت  
ولی حتماً تو می دانی به نظرم دفتر شرکت هم آنجا باشد ."  
مسئول دفتر شرکت کشتی رانی در حالیکه از پشت میز  
نامرتبش به نامه هالتروپ می نگریست از جایش برخاست . با  
کمی خشونت گفت : "درمورد طلاهای مسروقه آمده اید ؟ آنرا  
اینجا ندزدیده اند . بهتر نبود به گاربرج ، جاییکه آنرا

## سرقت شمشهای طلا / ۲۳۷

دزدیده‌اند می‌رفتید؟"

تورن دایک جواب داد: "بدون شک همینطور است، ولی می‌خواهم قبل از آن در اینجا کمی بازرسی کنم. ابتدا می‌خواستم به دفتر ثبت کالاهای ارسالی کشتی نگاهی بیاندازم."

"کاپیتان کشتی فعلاً آنرا در دست دارد، ولی من رونوشتی از آنرا دارم."

تورن دایک پرسید: "می‌توانم آنرا ببینم؟"  
مسئول کمی متعجب شد و با بی‌میلی آنرا به دست تورن دایک داد و با کنجکاو به او که در حال رونویسی از جزئیات مربوط به بسته بود نگرست.

تورن دایک در حالیکه کاغذ را باز می‌گرداند گفت: "تصور می‌کنم شما رونوشتی از بارنامه کشتی را هم داشته باشید؟"  
مسئول گفت: "بله، ولی جزئیات آن از روی همان کاغذ قبلی نوشته شده است."

"اگر باعث دردسرتان نمی‌شود، می‌خواستم آنرا ببینم."  
او در جواب با بی‌صبری گفت: "ولی همانطور که گفتم آن ورق هیچ‌گونه اطلاعاتی به غیر از آنچه در کاغذ قبلی نوشته شده بود، درمورد جعبه طلا ندارد."

تورن دایک گفت: "بله، متوجهم ولی فکر می‌کنم بهتر

۲۳۸/۲ستین فریمن

باشد آنرا ببینم . "

دوست ما به قسمت داخلی اداره رفت و پس از مدتی با دسته‌ای از کاغذها که به ضخامت یک کتاب بود بازگشت و آنرا بر روی میز انداخت . "

او گفت : " بفرمائید آقا ، این هم چیزی که می‌خواستید . این قسمت در مورد شمشهای طلایی که شما به آن علاقه‌مندید می‌باشد . بقیه هم راجع به بارهای دیگر کشتی است که به شما ربطی ندارد . "

او در این مورد اشتباه کرده بود . زیرا تورن دایک پس از مطالعه قسمت شمشهای طلا ورقها را برگرداند و به سرعت و دقت لیست طولانی سایر بارها را از نظر گذراند . این عمل ، مسئول اداره را بسیار عصبانی و ناراحت کرد .

او گفت : " اگر می‌خواهید آنرا از اول بخوانید با عرض معذرت باید مرخص شوم . " سپس با لبخندی تلخ اضافه کرد : " خیلی کار دارم . "

با این حال او نرفت و هنگامیکه تورن دایک شروع به رونویسی از روی بعضی از کالاهای کشتی کرد با تعجب خم شد و آنها را خواند .

سپس گفت : " خدای من ، قربان ، این دزدی چه ارتباطی با آن بسته لوبیا دارد ؟ یا متوجه هستید که هنوز هم لوبیاها



## سرقت شمشهای طلا / ۲۳۹

در کشتی هستند ."

تورن دایک در حالیکه انگشتانش را به سرعت از روی جزئیات می گذراند و آنها را می خواند جواب داد : "همین حدس را هم می زدم چون مقصد آنها لندن است . مسئول دفتر در حالیکه انگشتان تورن دایک در روی اسامی یک کیسه دانه پرنده ، جعبه ای از انواع سنگ ، جعبه ای پیچ و مهره ۱۵ سانتی ، یک بسته بادام آفریقایی و چیزهای دیگر متوقف می شد به او خیره شده بود و به سختی نفس کشیده و صداهایی ناشی از عصبانیت در می آورد ، ولی تورن دایک هیچ توجهی به او نمی کرد و با خونسردی از چیزهایی که می خواست ، رونوشت برمی داشت . شکل جعبه ، وزن و اندازه آن ، درواقع همه جزئیات در مورد آن اشیاء . واقعا "هم بسیار تعجب انگیز بود و من هم بیش از دوست عصبانیمان از موضوع سر در نمی آوردم .

بالاخره تورن دایک دفتر را بست و کنار گذاشت و مسئول اداره با نفسی عمیق خوشحالی خود را اظهار داشت . سپس پرسید : "دیگر چیزی نمی خواهید قربان ، حتما " می خواهید از کشتی هم بازدید کنید ؟"

لحظه ای بعد از اینکه این سخن را به زبان آورده پشیمان شد ، زیرا تورن دایک گفت : "آیا کشتی هنوز اینجا است ؟"

۲۴۰/ستین فریمن

پاسخی ناراضی شنیدیم : "بله ، آنها امروز بعد از ظهر کار تخلیه را به اتمام خواهند رساند و احتمالا فردا صبح در لندن خواهند بود ."

تورن دایک گفت : "فکر نمی‌کنم احتیاج باشد که کشتی را بازرسی کنم ، ولی خواهش می‌کنم یک کارت ورود برایم صادر کنید ."

او کارت را با بی میلی داد و پس از آنکه از او به خاطر کمکش تشکر کردیم به طرف ایستگاه به راه افتادیم .

من گفتم : "بالاخره موفق شدی مقدار زیادی اطلاعات عجیب و غریب جمع کنی . ولی نمی‌دانم این اطلاعات چه سودی برای کار ما دارد ؟"

تورن دایک درحالی که با تعجب به من نگاه می‌کرد گفت : "جرویس عزیز ، واقعا که جای تعجب است . موضوع دیگر مثل روز روشن شده ."

من درحالی که کمی ناراحت شده بودم گفتم : "وقتی از موضوع ، حرف می‌زنی حتما "نمی‌خواهی بگویی قضیه طلاها . " "می‌خواهم بگویم که سرخ اصلی ، که ما را به روش سرقت آشنا می‌کند هم اکنون روشن است . می‌توانی در قطار به یادداشتهای من نگاه کنی . تصور می‌کنم برایت جالب باشند . " من گفتم : "فکر نمی‌کنم اینطور باشد ، ولی به نظر تو ما

## سرقت شمشهای طلا / ۲۴۱

وقت زیادی را تلف نکرده‌ایم؟ هالتروپ طلاها را می‌خواهد،  
نه روش سرقت آنها را."

تورن دایک جواب داد: "راست می‌گویی دوست من،  
طبق معمول تنها مهمترین مسئله را می‌بینی. ولی درعین  
حال به‌نظر من داشتن یک دید صحیح از روش سرقت می‌تواند  
بسیار سودمند باشد. با این حال من هم با تو موافقم. به  
اندازه کافی به دنبال سرخ گشته‌ایم. مهمترین موضوع پیدا  
کردن ردهایی در گاربریج است. بهتر است عجله کنیم،  
قطارمان دارد می‌آید."

هنگامی که قطار وارد ایستگاه شد با شانس زیادی موفق  
شدیم یک کابین خالی پیدا کنیم. روبروی هم نشسته و  
پیپ‌هایمان را روشن کردیم. سپس تورن دایک دفترچه‌اش  
را به دستم داد و من به مطالعه آن مشغول شدم ولی هرچقدر  
گشتم به موضوعی که "روشن‌تر از روز" باشد برخورددم. او  
متفکرانه به قیافه حیرت‌زده من می‌نگریست. چندبار به دفترچه  
نگاه کردم ولی هرچه کوشیدم نتوانستم رابطه بین دانه،  
سنگ، پیچ و مهره، بادام آفریقایی و روش سرقت پیدا کنم.  
درنظر من آنها همه بی‌ربط بودند. بالاخره دفترچه را با  
عصبانیت بستم و به صاحبش پس دادم.

گفتم: "فایده ندارد، تورن دایک، نمی‌توانم ارتباط

۲۴۲/ستین فریم

آنها را درک کنم . "

او جواب داد : "مسئله‌ای نیست ، این موضوع چندان هم مهم نیست . قسمت اصلی کار ما هنوز باقی مانده است و احتمالاً "سخت‌ترین قسمت هم خواهد بود . ما باید تا جایی که ممکن است در بازگرداندن آن شمشها کوشش کنیم . و حال هم به‌میداء کار رسیده‌ایم . اینهم کار بریج - دوست قدیمی‌مان را هم آنجا می‌بینم . "

درحالی‌که قطار می‌ایستاد به‌بیرون نظر افکندم و بارزس باجر ، از اداره پلیس را دیدم .

گفتم : "بدون باجر هم کارمان پیش می‌رفت . "

تون دایک با لحنی حاکی از تاکید گفت : "بله ، ولی تصور می‌کنم مجبور باشیم که با او کار کنیم . بالاخره اوست که مسئول تحقیق درمورد پرونده است و هر دو ما هم برای یک کار به‌اینجا آمده‌ایم . " و درحالی‌که بارزس هنگام پیاده شدن با شادی به‌استقبالمان می‌آمد گفت : "حال شما چطور است بازرس؟ "

او جواب داد : "انتظار داشتم شما را اینجا ملاقات کنم . فهمیدم که آقای هالتروپ پیش شما رفته است . ولی این که قطار لندن نیست؟ "

تورن دایک گفت : "نه ، ما برای اطمینان از وجود طلا

## سرقت شمشهای طلا / ۲۴۳

در جعبه هنگام ورود به بندر، به بله‌هاون رفته بودیم .  
 باجر گفت : " این موضوع را می‌توانستید دو روز پیش از  
 من بپرسید . ما این موضوع را از مسئولین گمرک پرسیدیم .  
 کار ساده‌ای بود . ولی از اینجا به بعد است که مشکل شروع  
 می‌شود . "

"آیا در مورد روش سرقت جعبه هیچ نوع سرخی به دست  
 آورده‌اید؟"

"بله، بله، این موضوع تقریبا" مشخص است . آنرا از  
 طریق پنجره اتاق رئیس ایستگاه برداشته و بجایش جعبه  
 قلابی را گذاشته‌اند . همانشب دونفر درحالی که جعبه‌ای با  
 همان مشخصات را به سوی مرداب می‌برده‌اند مشاهده شده‌اند،  
 ولی از اینجا به بعد دیگر سرخی نداریم . گویی طلاها ناپدید  
 شده باشد . البته افراد من در جاهای مختلف مشغول گشتن  
 هستند ولی خود من با دو پلیس در لباس شخصی اینجا  
 مانده‌ایم . عقیده من این است که طلاها هنوز هم اینجا  
 باشند . و اینقدر اینجا خواهم ماند تا یکی برای بردن آنها  
 اینجا بیاید . "

در همان حین که بازرس حرف می‌زد به طرف دهکده که  
 درسوی دیگر رودخانه بود پیش رفتیم . در روی پل ، تورن  
 دایک کمی ایستاد و از روی آن به رودخانه و مرداب نگریست .

## ۲۴۴/۲ استین فریم

او گفت: "محلی بسیار عالی برای سرقت طلا می باشد. رودخانه ای در نزدیک دریا که می توان طلا را روی یک قایق کوچک در یکی از نه‌های فراوان آن مخفی کرد و یا درون آب انداخت تا بعداً برداشته شود. آیا هیچ کشتی غریبه‌ای این طرفها نیامده است؟"

"چرا، آمده. یک کشتی کوچک و کثیف از "لی" به اینجا آمده ولی دو نفر خدمه آن اهل "لی" نیستند. به رودخانه آشنائی ندارند و کشتی‌شان به گل نشسته است. آن هم همان کشتی. در آن طرف روی گلها ولی من همه جای آن را گشتم و می توانم قسم بخورم که طلایی روی آن نیست." "آن قایق بزرگ چطور؟"

"یک کشتی تجاری است. ناخدا و پسرش تنها خدمه آن بوده و افرادی بسیار محترم و درستکار و اهل همین ده هستند. از قرار معلوم با آن قایق کوچک به سوی کشتی‌شان می روند. احتمالاً" امشب حرکت می کنند. ولی مثل اینکه به سوی کشتی به گل نشسته می روند."

در همان حالی که حرف می زد بازرس دوربین صحرائی خود را بیرون کشید و به اعمالی که روی قایق کوچک متعلق به کشتی تجاری اتفاق می افتاد می نگریست. دو ماهیگیر مسن که از روی پل می گذشتند ایستادند و به قایق نگاه کردند.

## سرقت شمشهای طلا / ۲۴۵

قایق کوچک به‌سوی کشتی به‌گل‌نشسته رفت و یکی از دو نفر سرنشین آن فریادی زد ، دو نفر دیگر بر روی عرشه کشتی به‌گل‌نشسته نمایان شدند و سوار قایق کوچک شده و به‌سرعت به‌سوی کشتی تجاری به‌راه افتادند .

یکی از ماهیگیران پیر درحالی‌که هر چهارنفر سوار کشتی می‌شدند گفت : "از قرار معلوم دو نفر خدمه کشتی دیگر هم قرار است با کشتی تجاری بروند . " سپس اضافه کرد : "از قرار معلوم باید کار هم بکنند . " مشاهده کردیم که آن دو نفر درحالی‌که ناخدا و پسرش بادبانها را درست می‌کنند مشغول بالا کشیدن لنگر بودند .

باجر درحالی‌که هنوز هم با دوربین خود نگاه می‌کرد گفت : "خیلی عجیب به‌نظر می‌رسد. آن دو نفر چیزی با خود به‌کشتی تجاری نبردند . از این موضوع کاملاً مطمئنم . " تورن دایک پرسید : "آیا کشتی تجاری را هم بازرسی کرده‌ای؟"

"بله همه‌جای آنرا گشتم . چیزی در آن نبود . انبارش خالیست و هیچ جا روی عرشه نیست که بتوان در آن طلاها را مخفی کرد . "

"آیا لنگر آنرا بالا کشیدی؟"

باجر جواب داد : "نه، آنرا بالا نکشیدم . فکر کنم

## ۲۴۶/آستین فریمن

می‌بایست این کار را می‌کردم . ولی خود آنها حالا دارند این کار را انجام می‌دهند ."

به کمک دوربین‌هایمان دیدیم که دو مسافر با زحمت زیادی مشغول بالا کشیدن لنگر بودند . وقتی که دو نفر صاحب کشتی بادبانها را حاضر کردند به کمک دو نفر دیگر رفتند .

یکی از ماهیگیران گفت : "به نظر می‌رسد که لنگر کشتی خیلی سنگین باشد ."

دیگری گفت : "بله ، ممکن است که در زیر آب به چیزی گیر کرده باشد ."

تورن دایک زیر لب در حالی که به کمک دوربین به کشتی خیره شده بود گفت : "باجر ، مواظب لنگر باش . کشتی دارد حرکت می‌کند پس حتماً " لنگر از زمین بیرون کشیده شده . " هنوز حرفش تمام نشده بود که انتهای لنگر از آب خارج شد و سپس متوجه شدم که یک زنجیر دیگر به زنجیر لنگر متصل شده . معلوم بود باجر این مسئله را فهمیده زیرا فریاد زد : "آهای ! ... و چند حرف دیگر که بهتر است از ذکر آنها صرف نظر کنم . چند لحظه بعد بود که لنگر کاملاً " از آب خارج شده بود و یک جعبه چوبی به وسیله یک زنجیر محکم به آن وصل بود . باجر فریادی زد و سپس رو به ماهیگیران کرد و گفت :



## سرقت شمشهای طلا / ۲۴۷

"من یک قایق می‌خواهم ، همین الان ."

ماهگیر مسن تر با خونسردی به او نگاه کرد و گفت : "خیلی خوب ."

بازرس درحالی که از عصبانیت سرخ شده بود گفت : "از کجا می‌توانم یک قایق پیدا کنم ؟"

ماهگیر که از لحن تند باجر عصبانی شده بود گفت :

"چی خیال کردی ؟ حتما " انتظار داری قایق را از یک شیرینی‌پزی یا گاراژ بخری ؟"

باجر گفت : "خوب توجه کن ، من یک افسر پلیس هستم و می‌خواهم سوار آن کشتی بشوم . حاضرم پول خوبی بدهم ."

حالا از کجا می‌توانم یک قایق پیدا کنم ؟"

ماهگیر جواب داد : "اگر بتوانیم به آن کشتی برسیم شانس آورده‌ایم ، چون همین الان حرکت کرده است . سپس با لحنی متفاوت گفت : "نگاه کنید . اتفاقات عجیبی دارد روی کشتی رخ می‌دهد ."

بله ، اتفاقات عجیبی درشرف وقوع بود . جعبه با کمی اشکال به داخل کشتی بلند شده بود . سپس یک درگیری ناگهانی بین مسافران کشتی و دو صاحب آن درگرفته بود و سپس تبدیل به یک دعای تمام عیار شده بود . نمی‌شد به وضوح اتفاقاتی را که رخ می‌داد دید ، زیرا کشتی به سرعت

## ۲۴۸/۲ استین فریم

به سوی دریا به پیش می رفت و بادبانهایش هر کدام به سوی منحرف می شدند و جلو دید ما را می گرفتند. ولی به زودی یک نفر در پشت سکان آن قرار گرفت و کشتی را هدایت کرد. کشتی تغییر مسیر داد و به کمک باد بسیار شدیدی که می وزید پس از مدتی در نظر ما کوچک و کوچکتر شد.

در همین حین ماهیگیران برای پیدا کردن قایق رفتند و باجر به کنار پل رفت و در حالی که دستانش را تکان می داد سوت خود را هم به صدا درآورد. تورن دایک با خونسردی کشتی تجاری را دنبال کرد.

در حالی که از سستی دوستم متعجب شده بودم گفتم :  
" حال چکار باید بکنیم ؟ "

او در جواب پرسید : " چکار باید بکنیم ؟ باجر دنبال کشتی تجاری خواهد رفت ، و احتمالا " موفق نخواهد شد به آن برسد . ولی کاری خواهد کرد که کشتی قبل از رسیدن به دریا دوباره در جایی لنگر نیاندازد . بعد از آن می توان کمک خبر کرد . تعقیب را او باید انجام دهد . "  
" آیا به همراه او خواهیم رفت ؟ "

" من نمی روم . فکر می کنم این تعقیب تمام شب را به طول بیانجامد و من باید فردا صبح سرکار باشم . در عین حال تعقیب هم کار ما نمی باشد . ولی اگر می خواهی با باجر بروی

## سرقه شمشهای طلا / ۲۴۹

دلیلی نمی‌بینم که مانع رفتن تو شوم . من می‌توانم کارها را انجام بدهم . "

من گفتم : "به نظر من بهتر است به دنبال آنها بروم و قضیه را تا آخر دنبال کنم . حتی اگر برای تو امکان پذیر نباشد . احتمال هم دارد که با طلای مسروقه فرار کنند . . . " او با لحنی حاکی از تائید گفت : "بله و دانستن محل دقیق ناپدید شدن مجدد آنها بسیار سودمند خواهد بود . تو با باجر برو و خوب هم چشمانت را باز کن . "

در این لحظه بود که باجر با دو پلیس دیگر که در جواب سوت او آمده بودند ، بازگشت . یک قایق توسط دو ماهیگیر به پله‌های کنار پل نزدیک شد ، بازرس از ما پرسید :  
"آیا می‌آیید تا موضوع را دنبال کنید ؟"

تورن دایک جواب داد : "دکتر "جرویس" علاقمند است با شما بیاید . من باید به لندن بازگردم و در عین حال بار قایق هم کم خواهد شد . "

عقیده دو ماهیگیر دیگر هم همین بود . وقتی به پای پله رسیدند و متوجه شدند که قرار است چهار مسافر داشته باشند چیزی نگفتند فقط پرسیدند که کس دیگری هم می‌آید . همان دم که در قایق نشستیم آنها با پارو زدن قایق را از زیر پل رد کردند و به دنبال کشتی حرکت کردیم .

## ۲۵۰/آستین فریمن

پس از مدتی دهکده در نظر ما کوچک و کوچکتر شد تا جایی که دیگر دهکده و پل آنرا نمی‌دیدیم . ولی من به کمک دوربین صحرایی ، تورن دایک را در روی پل درحال نظاره بر تعقیب می‌دیدم .

کشتی تا آن موقع دو مایل حرکت کرده بود و به نظر می‌رسید که سریعتر از ما حرکت می‌کند . ولی نمی‌شد آنرا همیشه دید زیرا هنگام جذر بود و آب به سرعت پائین می‌رفت و ما را در سواحل گلی رودخانه معطل می‌کرد . تنها هنگامی که به قسمتهای صاف رودخانه می‌رسیدیم می‌شد کشتی را دید و هربار ما آنرا دورتر می‌دیدیم .

وقتی رودخانه کمی عریضتر شد یکی از ماهیگیران بادبان قایق را برافراشت و درحالی که یکی از آنها سکان قایق را گرفته بود دیگری پارو می‌زد . این بر سرعت ما می‌افزود ولی هربار که کشتی را دوباره می‌دیدیم بر سرعتش افزوده شده بود .

در یکی از این لحظات ماهیگیری که سکان را به دست گرفته بود برای دید بهتر ایستاد و پس از آنکه برای چند دقیقه به کشتی خیره شد با بازرس حرف زد .  
او گفت : "از دست ما فرار خواهد کرد ."  
باجر پرسید : "چرا اینقدر با اطمینان حرف می‌زنی ؟"

## سرقت شمشهای طلا / ۲۵۱

"کشتی به کمک جذر از دهانه رود خواهد گذشت و به دریا خواهد رسید و ما دیگر به آن نمی‌رسیم."

باجر گفت: "چرا ما نتوانیم همین کار را بکنیم؟"

"مسئله از این قرار است. فعلاً" دریا در حال جذر است.

آب دارد پائین می‌رود. ولی در عین حال به اندازه کافی آب خواهد بود تا کشتی به دریا برسد. ولی هنگامی که ما آنجا برسیم جذر تمام شده و مد شروع می‌شود و آب با سرعت بالا می‌رود. در این صورت است که او تا لندن می‌رود ولی ما هنوز اینجا مشغول گذشتن از دهانه خواهیم بود. وقتی که از دهانه رد شویم کشتی کیلومترها دور شده است."

بازرس با صدای بلند فریاد می‌زد، حتی خودش را یک ابله می‌خواند. ولی این به مسئله کمکی نکرد. چیزی که ماهیگیر گفته بود کاملاً "درست از آب درآمد. کشتی تجاری به راحتی، درست قبل از بالا آمدن آب، از دهانه گذشت. لحظه‌ای که ما به دهانه رسیدیم آب با سرعت زیادی بالا آمد. و سرعت آن هر لحظه بیشتر می‌شد، می‌توانستیم کشتی را که دور می‌شد ببینیم."

باجر بیچاره تا سرحد جنون پیش رفته بود. او درحالی که به کشتی که به سرعت دور می‌شد، خیره شده بود هرگونه خواهش و التماس و تهدیدی را به کار می‌برد. حتی یکبار

## ۲۵۲/۹ استین فریمن

پارو به دست گرفت و خواست پارو بزند ولی چون چیزی در این مورد نمی دانست پارو با آب تعاس حاصل نکرد و از پشت روی قایق افتاد . دو ماهیگر با تلاش فراوان پارو می زدند . کار بسیار مشکلی بود و گویی چند ساعت طول کشید ولی هنگامی که موفق شدیم از دهانه رد شویم و به دریا برسیم دونفر ماهیگیر از شدت خستگی روی پاروها خم شده بودند . هوا رو به تاریکی می رفت و از کشتی هم خبری نبود .

خیلی به حال باجر افسوس می خوردم . اشتباه او در بازرسی نکردن لنگر برای یک نفر غیر دریانورد طبیعی بود . او برای حل این قضیه زحمت زیادی کشیده بود . عقیده او در مورد زیر نظر داشتن گاربریک صحیح بود . و حالا با این همه مراقبت به نظر می رسید که هردو دزد و طلا از میان دستانش فرار کرده اند . واقعا " که بدشانسی بود .

ماهیگیر مسن تر گفت : "خوب دیگر ، حالا که او رفته چه باید کرد؟"

باجر چیزی برای گفتن نداشت مگر اینکه باید از طریق رودخانه به لندن برویم تا شاید در بین راه کمکی پیدا شود . واقعا " که غمگین به نظر می رسید . ولی در این هنگام ، در حالی که همه تصور می کردند که بخت از ما برگشته ، ناگهان با شانس غربییی مواجه شدیم .

## سرقت شمشهای طلا / ۲۵۳

یک کشتی کوچک بخاری که چندی پیش دیده بودیم ناگهان مسیر حرکت خود را عوض کرد و به سوی ما آمد . ماهیگر با هیجان فریاد زد : نجات پیدا کردیم ! این همان کشتی است که لازم داشتیم ، یک کشتی گارد ساحلی گمرک . " دو ماهیگیر به سرعت شروع به پارو زدن کردند تا زودتر به کشتی بخاری برسیم . در عرض چند دقیقه در کنار کشتی بخاری متوقف شدیم . با جر همچون حیوانی وحشی فریاد می زد . یک توضیح کوتاه به افسر مربوطه باعث شد که آنها به ما کمک کنند . همه سوار کشتی شدیم و قایق ماهیگیرها را هم در پشت آن بستیم و سپس موتور کشتی به کار افتاد . پس از چند لحظه کشتی با سرعت تمام رو به جلو در حرکت بود . افسر گمرک پرسید : " خوب حالا می توانید مشخصات کشتی تجاری را برایم بازگو کنید ، چه شکلی دارد ؟ " یکی از ماهیگیران شکل آن را کاملاً " شرح داد و اضافه کرد که نام آن هم " بلو - بل " می باشد و از " مالدن " آمده است . این اسمها روی کنار آن نوشته شده و احتمالاً " در کنار ساحل شمالی در حرکت می باشد . با توجه به این توضیحات افسر گمرک دریا و ساحل آنرا به کمک دوربین مخصوص دید در شب مورد بازرسی قرار داد . پس از مدت کوتاهی گفت : " یک کشتی تجاری آنجاست . به

## ۲۵۴/ استین فریمن

آن نگاهی بکن. "سپس دوربین را به ماهیگیر داد و ماهیگیر پس از یک بازرسی دقیق جواب داد که احتمالا "همان فایق است و اضافه کرد: "امکان دارد به "لی" یا "سات-اند" و یا یکی از آن بندرهای کوچک برود تا جعبه را از کشتی خارج کنند."

تجربه تلخ ما حالا کاملا "فراموش شده بود. زیرا کشتی کوچک بخاری ما به سرعت به پیش می‌رفت. کشتی تجاری که همه با دقت آنرا نگاه می‌کردیم هر لحظه بزرگتر به نظر می‌رسید. وقتی نزدیکتر رسیدیم نام "بلو - بل" کاملا "مشخص بود. باجر از شدت خوشحالی روی پا بند نبود. افسر گمرک لبخند می‌زد. ملوانان برای دستگیری سارقین آماده می‌شدند و دو پلیس با لباس شخصی هم دستبندها را از جیبها بیرون کشیده بودند.

بالاخره به کنار کشتی تجاری رسیدیم. یکی از ملوانان یک قلاب آهنی به گوشه کشتی انداخت و به کشتی خودمان متصل کرد. دو افسر، پلیسها و خود باجر به درون کشتی پریدند. دو نفر سارق اول تصمیم به مبارزه گرفتند ولی پس از مدت کوتاهی تسلیم شدند و دستبندها را به دستانشان بستیم. سپس آنها را روی عرشه کشتی خودمان کشیده و تحت نظر قرار دادیم. افسر مافوق، دو ماهیگیر و خود من



## سرقت شمشهای طلا / ۲۵۵

به‌روی کشتی تجاری پریده و به‌دنبال باجر وارد کابین کشتی شدیم .

در نور چراغ قوه به‌همراه باجر صحنه غریبی را دیدیم . روی هریک از دو تخت درون اطاق یک نفر مرد با طناب محکم بسته شده بود و یک پارچه هم روی دهانشان بسته بود و در روی میز کوچک درون اطاق یک جعبه قرار داشت که من از روی نشانه‌هایش متوجه شدم همان جعبه‌ای بود که در بارنامه کشتی به‌آن اشاره شده بود . در عرض یک دقیقه ناخدا و پسرش را آزاد کردیم . هردو سالم ولی بسیار عصبی بودند . سپس دو ملوان قوی جعبه را بلند کرده و سوار کشتی گمرک کردند .

بازرس در حالیکه صورتش را خشک می‌کرد گفت : "خوب دیگر ، همه چیز به‌خوبی و خوشی تمام شد . ولی چند ساعت پیش امیدی نداشتم . تو چکار خواهی کرد ؟ چون این کشتی به‌اداره گمرک در لندن می‌رود من سوار آن خواهم ماند . ولی اگر می‌خواهی زودتر به‌خانه برسی فکر کنم بهتر باشد در "سات‌اند" پیاده شوی ."

من هم همین تصمیم را گرفتم . در سات‌اند به‌همراه یک تلگرام از طرف باجر به‌اداره‌اش ، پیاده شدم و موفق شدم یک قطار سریع‌السیر به‌لندن را سوار شوم .

## ۲۵۶/ استین فریمن

هنوز خیلی دیر نشده بود که به‌خانه رسیدم و تورن دایک را دیدم که به‌مقداری برگ کاغذ نگاه می‌کند . او گفت : "زودتر از آنچه انتظار داشتم بازگشتید، تعقیب تا کجا پیش رفت؟ آیا موفق شدید کشتی تجاری را بگیرید؟" "بله، موفق شدیم هم دونفر دزد را بگیریم و هم طلاها را . ولی نزدیک بود از دستان فرار کنند ." من داستان تعقیب و دستگیریشان را برای تورن دایک که با علاقه زیاد گوش می‌داد شرح دادم . پس از آنکه حرفهایم تمام شد گفت : "پیدا کردن یک کشتی بخاری واقعا" خوش‌شانسی بود . خیلی خوشحالم . به‌این ترتیب حل ماجرا ساده‌تر می‌شود ."

من جواب دادم : "به‌نظر من که ماجرا خاتمه یافته است اشیاء مسروقه را پیدا کرده‌ایم و دزدها هم در دستان عدالت قرار دارند . البته بیشتر کار آنها باجر انجام داد ." تورن دایک لب‌خندی زد و گفت : "بله متوجه‌ام جرویس . من به‌او حسادت نمی‌ورزم ." و پس از مکثی کوتاه ادامه داد : "فردا به‌اسکاتلند یارد خواهیم رفت تا ببینم آیا مشخصات جعبه با مشخصاتی که در بندرگاه به‌دست آوردیم مطابقت دارد یا نه . اگر اینطور باشد بطوری‌که می‌گوییم ماجرا خاتمه یافته است ."

## سرقت شمشهای طلا / ۲۵۷

من گفتم: "واقعا" احتیاجی نیست. تمام علائم آن جعبه صحیح بودند. ولی من می دانم که تا خودت آنرا نبینی راضی نخواهی شد و احتمالا "حق با تو هم هست."



صبح روز بعد، ساعت از هفت گذشته بود که وارد اطاق سربازرس "میلر" در اسکاتلند یارد شدیم. بازرس سرش را بلند کرد، خندید و گفت:

"باجر، به تو گفته بودم که تا دکتر تورن دایک خود آنرا نبیند راضی نخواهد شد."

باجر هم بالبخندی که مخصوص خودش بود به ما نگریست.

تورن دایک گفت: "بله، اگر اشکالی نداشته باشد."

میلر جواب داد: "به هیچ وجه. باجر آن را به دکتر نشان بده."

دو افسر ما را به اطاقی راهنمایی کردند و قفل آن توسط

میلر باز شد. در آن یک میز کوچک، یک ترازو و جعبه مزبور قرار داشت. تورن دایک با دقت آنرا موردبازرسی قرار داد و با علائم و اندازه هایی که در دفترچه یادداشتش بود مقایسه می کرد.

او سپس گفت: "می بینم که آنرا باز نکرده اید." میلر

جواب داد: "نه، چه لزومی داشت؟ لاک و مهر اداره گمرک

## ۲۵۸/آستین فریمن

هنوز دست نخورده باقی مانده است . "

تورن دایک توضیح داد : "تصور می کنم شاید بخواهید بدانید که درون آن چه چیزی قرار دارد . "

هر دو افسر به او خیره شدند و باجر گفت : "ولی ما می دانیم که درون آن چه چیزی قرار دارد . آنرا در گمرک باز کرده مورد بازرسی قرار داده اند . "

تورن دایک پرسید : "به نظر شما درون آن چه چیزی قرار دارد ؟ "

باجر با ناراحتی جواب داد : "درون آن چهار شمش طلا قرار گرفته . "

تورن دایک گفت : "بسیار خوب ، ولی از آنجا که من از طرف شرکت بیمه مامور شده ام ، می خواهم ببینم درون جعبه چیست . "

دو افسر پلیس با حیرت و شگفتی به او خیره شده بودند . باید اعتراف کنم که وضع من هم همین گونه بود . در نظر من تقاضای تورن دایک بی دلیل بود .

میلر گفت : "تابحال آدمی به این دیرباوری ندیده ام . چطور امکان دارد - ولی فکر می کنم اگر هنوز هم راضی نشده ای می توانی این کار را بکنی - . "

سپس به باجر نگاه کرد ، باجر با حرکتی بی صبری خود

## سرقت شمشهای طلا / ۲۵۹

را نشان داد . سربازرس گفت : "آنها باز کن و بگذار شمشها را ببیند . حتما " بعدا " می‌خواهد ما طلا را آزمایش کنیم تا عیار آن مشخص شود . "

میلر از اطاق خارج شد و با وسایلی برای باز کردن جعبه بازگشت . این کار را با سرعت و کاردانی انجام داد . روی شمشها را مقداری پارچه ضخیم پوشانده بود و او آنها را برداشت و رویه دو شمش زردرنگ نمایان شد .

باجر گفت : "قربان ، آیا راضی شدید . یا می‌خواهید دوتای دیگر را هم ببینید؟"

تورن دایک متفکرانه به شمشها نگاه می‌کرد و دو افسر پلیس هم با تعجب به او . ولی چیزی از حالت و رفتار تورن دایک مشخص نمی‌شد . سپس یک وسیله اندازه‌گیری از جیبش درآورد و طول ، عرض و ارتفاع یکی از شمشها را اندازه گرفت .

سپس پرسید : "آیا آن ترازو دقیق کار می‌کند؟" میلر که حال کمی ناراحت بود جواب داد : "بسیار دقیق است . چرا اینرا می‌پرسید؟"

تورن دایک بجای جواب دادن شمش را که اندازه گرفته بود بیرون کشید و بر روی ترازو گذاشت و با دقت آنرا وزن کرد .

۹/۲۶۰ استین فریمن

میلر با هیجان زیادی پرسید: "چکار می‌کنید؟"  
 تورن دایک جواب داد: "۱۲/۷۲ کیلوگرم."  
 میلر دوباره پرسید: "خوب، این چه ربطی به موضوع دارد؟"

تورن دایک لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با صدایی آرام گفت: "سرب."

هر دو افسر در یک لحظه، در حالیکه به طرف ترازو می‌دویدند تا شمش را ببینند فریاد زدند: "چی گفتی؟" باجر پس از دیدن شمش با عصبانیت رو به تورن دایک کرد و فریاد زد: "چرا حرفهای بی‌هوده می‌زنید، آقا؟ به آن نگاه کنید. نمی‌بینید که طلاست؟"

تورن دایک جواب داد: "تنها چیزی که من می‌بینم این است که روکش آن طلائی‌رنگ است."  
 میلر گفت: "ولی این غیرممکن است. از کجا می‌دانی که این سرب است و طلا نیست؟"

جواب شنیدیم که: "مسئله ساده‌ای است، وزن حجمی. هر شمش دارای حجمی معادل ۱۱۸۰ سانتیمتر مکعب است. و وزن آن هم ۱۲/۷ کیلوگرم است. پس این شمش تنها می‌تواند سرب باشد. ولی اگر هنوز شک دارید مسئله به راحتی حل می‌شود. آیا می‌توانم قطعه کوچکی از این شمش

## سرقت شمشهای طلا / ۲۶۱

ببرم؟"

میلر جواب داد: "فکر نمی‌کنم عیبی داشته باشد. نظر تو چیست باجر؟ خیلی خوب می‌توانی آنرا ببری دکتر." تورن دایک یک چاقوی جیبی بلند و محکم از جیبش درآورد و شمش را دوباره روی میز گذاشت. چاقو را روی کناره شمش قرار داد و با چکشی که میلر آورده بود، به آن ضربه‌ای زد. تیغه تیز آن از فلز نرم گذشت و یک تکه کوچک آن کنده شد. دو افسر و خود من آنرا با هیجان زیادی بازرسی کردیم. همه شکها برطرف شد. بدون هیچ تردیدی رنگ خاکستری آن مربوط به سرب بود.

میلر گفت: "خدای من، واقعا" عجیب است، و بالاخره دزدها هم با طلا فرار کردند." سپس به تورن دایک نگاه مرموزی کرد و گفت: "مگر آنکه تو بدانی آنها کجا هستند. دکتر، به نظر من تو می‌دانی."

تورن دایک گفت: "بله، فکر کنم بدانم. و اگر زحمتی بکشید و با من به بندرگاه لندن بیایید شاید بتوانم طلا را به شما تحویل بدهم."

چهره میلر روشن شد. ولی باجر نه. قطعه آهنی را که به دست گرفته بود به زمین انداخت و با ناراحتی گفت: "چرا این مسئله را زودتر به ما نگفتید؟ اجازه دادید من تمام این

## ۲۶۲/آستین فریمن

مدت به دنبال آن کشتی بروم ، درحالی که همه این مدت می دانستید که طلایی در کار نیست .

تورن دایک گفت : "باجر عزیز ، نمی بینی که این شمشها برای پرونده لازم است ؟ اینها ثابت می کند که شمشهای طلا هرگز از کشتی خارج نشده و بنابراین هنوز در کشتی می باشد . این به ما اجازه می دهد تا هر طلایی در کشتی پیدا کردیم ، توقیف کنیم ."

میلر گفت : "می بینی باجر ؟ بحث کردن با دکتر هیچ فایده ای ندارد . برای هر حرفی دلیلی دارد . بهتر است به بندر برویم ."

پس از قفل کردن در همه از آنجا خارج شدیم تا به بندر برویم . به دنبال تورن دایک وارد همان اداره شدیم و با یک افسر گمرک صحبت کردیم . این افسر به سرعت از اطاق خارج شد و با یک افسر مافوق مراجعت کرد . لبخندی به ما زد و گفت : "جعبه ای که شما در مورد آن حرف می زنید تخلیه شده است . من آنرا در دفترم گذاشتم . آیا می آید تا نگاهی به آن بیاندازیم ؟"

ما او را تا دفترش دنبال کردیم . در آنجا روی یک میز ، جعبه ای چوبی و بزرگ قرار داشت . مختصری از آن جعبه که در اسکاگلند یارد جا گذاشته بودیم بزرگتر بود و روی میز هم



## سرقت شمشهای طلا / ۲۶۳

تعدادی کاغذ دیده می شد .

افسر گفت : " فکر می کنم این همان جعبه باشد . ولی بهتر است آنرا با مشخصات بارنامه کشتی مقایسه کنیم . این هم مشخصات آن . یک جعبه محتوی ۲۱۳ پیچ و مهره برنجی به طول ۱۵ و قطر یک سانتیمتر و وزن خالص ۵۰/۸ کیلوگرم . سفارش جکسون و اگر در لندن . آیا همین است ؟ "

تورن دایک جواب داد : " بله ، همین است . "

افسر گفت : " پس اجازه بدهید آنرا باز کنم و یک نگاهی به این پیچهای برنجی بیاندازیم . "

او به سرعت در آنرا باز کرد . روی آن توسط کمی پارچه ضخیم پوشانده شده بود . وقتی که آنرا برداشت دو افسر پلیس با اشتیاق فراوان خم شدند تا محتویات آنرا ببینند . ولی چهره مشتاق با جر دوباره درهم رفت .

او گفت : " این دفعه اشتباه کرده اید . این که فقط یک جعبه پیچ و مهره برنجی است . "

تورن دایک تصحیح کرد : " پیچ و مهرهء طلائی بازرس . " سپس یکی از آنها را برداشت و به او که حیرت کرده بود داد و پرسید : " تابحال پیچ برنجی به این سنگینی دیده ای ؟ " بازرس اعتراف کرد : " خوب بله ، خیلی سنگین است . " سپس آنرا به میلر داد .

## ۲۶۴/۲ استین فریم

تورن دایک گفت: "از روی آنچه در بارنامه کشتی نوشته شده می‌توان حدس زد که وزن هر پیچ حدود ۲۴۰ گرم خواهد بود. با این حال می‌توان این را ثابت کرد." از جیش یک ترازوی کوچک خارج کرد و مهره را وزن نمود. "همانطور که می‌بینید وزن آن حدود ۲۴۰ گرم است. در حالی که پیچی برنجی به همین اندازه تنها حدود ۱۰۵ گرم وزن دارد. هیچ شکی نیست که این پیچ و مهره‌ها طلائی هستند و همانطور که می‌بینید وزن خالص آنها هم ۵۰/۸ کیلوگرم است و وزن طلای مسروقه هم ۵۱ کیلو می‌باشد. اگر بگوئیم این پیچ و مهره‌ها همان شمشهای طلا هستند کاملاً "منطقی به نظر می‌رسد. و آنها در هنگام عمل ذوب حدود ۲۰۰ گرم طلا را از دست داده‌اند. آیا نماینده شرکت جکسون و اگر آمده است؟"

افسر با خوشحالی گفت: "بیرون منتظر است. از شدت هیجان به گریه‌ای که روی آجرهای داغ به این طرف و آن طرف می‌پرد می‌ماند. الان او را صدا خواهم کرد."

همین کار را هم کرد و یک مرد کوچک‌اندام، کثیف و لاغر وارد اتاق شد، ولی وقتی که چشمانش به جعبه پیچ و مهره و افراد اطراف آن افتاد مانند شخصی که شیطان در تعقیبش باشد پا به فرار گذاشت.



## سرقت شمشهای طلا / ۲۶۵

وقتی به خانه باز گشتم گفتم: "البته همانطور که تومی گویی موضوع خیلی ساده است. ولی نمی دانم چطور موفق شدی سرخ اصلی را پیدا کنی؟ از کجا شک کردی که جعبه طلای مسروقه یک جعبه قلابی است؟"

تورن دایک جواب داد: "در آغاز کار تنها مسئله یک حدس ساده بود. سرقتی که توسط هالتروپ بیان شد نقشه‌ای بسیار ساده و ابتدائی داشت. آنرا اشتباهی طراحی کرده بودند. با در نظر گرفتن این مسئله من طبیعتاً از خودم پرسیدم، روش صحیح سرقت یک جعبه شمش طلا چیست؟ مشکل اصلی در چنین سرقتی دور کردن اجناس مسروقه است، چون طلا خیلی سنگین است. روش انجام آن این است که طلا را کمی زودتر از کشف سرقت بدزدند - هرچه این فاصله زمانی بیشتر باشد بهتر است. کاملاً مشخص است که اگر بتوانی یکی را گول بزنی تا جعبه قلابی تو را هم بدزدد شانس فرار بیشتر می شود چون اگر آن شخص توسط پلیس دستگیر شود، تا آن موقع رد خود را پوشانده‌اید و طلا را برده‌اید و اگر آن شخص فرار کند، همه شکها را هم با خود خواهد برد."

"البته خود او هنگامی که بخواهد طلا را بفروشد موضوع را خواهد فهمید ولی نمی تواند به پلیس شکایت کند چون

## ۱۳۶۶/۲ استین فریمین

خود او هم یک سارق است. پس نقشه خوب و منطقی این است. گوا اینکه این حدس کمی بعید به نظر می‌رسد و گوا اینکه هیچ مدرکی برای اثبات آن نداشتم، با این حال این عقیده، یعنی اینکه یک سرقت کوچک ممکن است سرقتی بزرگتر را تحت پوشش قرار دهد در خاطر من باقی ماند. لازم بود اطمینان حاصل کنم که هنگام خروج از کشتی در بلهاون طلا در جعبه بوده. شکی نداشتم که بود ولی می‌بایست یک نفر را پیدا می‌کردم که جعبه باز شده را دیده و داخل آن را بازرسی کرده و وقتی که آن یک نفر - آقای برن - را پیدا کردیم آن را برایم مشخص شد که آنچه حدس زده بودم اتفاق افتاده. شمشهای طلا قبلاً "ناپدید شده بود."

من اندازه واقعی شمشها را محاسبه کرده بودم. حجم آنها می‌بایست  $۶۷۶/۵$  سانتیمتر مکعب می‌بود. طول آنها حدود  $۱۷/۸$  و عرض آنها  $۷/۶$  و ارتفاع آنها  $۵$  سانتیمتر می‌بایست باشد. اندازه‌هایی که توسط آقای برن داده شد غیرممکن بود حقیقی باشد. اگر آن شمشهایی که او دید طلا می‌بود می‌بایست حدود  $۹۰$  کیلوگرم وزن می‌داشت نه  $۵۱$  کیلوگرم که در گزارش قید شده بود. تعداد معدودی از افسران گمرک ممکن بود از این مسئله بدون هیچ توجهی بگذرند. "من پرسیدم: "عجیب به نظر می‌رسد. چرا سارقین چنین

## سرقت شمشهای طلا / ۲۶۷

ریسکی کردند؟"

او جواب داد: "تقریبا" روشن است. آنها نمی دانستند که چه ریسکی می کنند. حتما" خیال کردند که از جعبه ها یک بازرسی کوچک می شود و بس. تنها تعداد کمی از افراد از قوانین بسیار سخت گمرک مطلع هستند. بگذریم. درحقیقت شمشهایی که برن دیده بود طلا نبودند. سؤال مهمی که به مغزم خطور کرد این بود که پس شمشهای اصلی در کجاست؟ آیا آنها دزدیده شده بودند یا هنوز درون کشتی قرار داشتند؟ برای حل این موضوع تصمیم گرفتم نگاهی به بارنامه کشتی بکنیم. و نگاهی دقیق به کلیه اوزان کردم. در آنجا بود که به یک جعبه که وزن آن تنها ۲۰۰ گرم از وزن طلا کمتر بود برخورددم. آن جعبه محتوی پیچ و مهره برنجی بود. کدام آدم عاقل از آفریقا به لندن پیچ و مهره می فرستد؟

"این موضوع عجیب به نظر می رسید، جزئیات آنرا به دقت مورد بازرسی قرار دادم و با تقسیم وزن کل آنها بر تعداد پیچها متوجه شدم که هریک از آنها حدود ۲۴۰ گرم وزن دارند. در اینصورت تنها می توانستند از جنس طلا باشند."

من پرسیدم: "پس دانه، سنگها و بادام آفریقائی چطور شد؟ آنها چه ربطی با موضوع داشتند؟"

## ۲۶۸/۲ استین فریمن

تورن دایک با تعجب به من خیره شد و سپس با خنده‌ای کوتاه گفت: "هیچ ارتباطی وجود نداشت. آنها را برای کلک زدن به مسئول اداره کشتیرانی که می‌خواست در همه چیز فضولی کند نوشتم. نمی‌خواستم بفهمد که من به چیز مشخصی شک کرده‌ام."

"پس وقتی از بله‌اون باز می‌گشتیم تو قضیه را حل کرده بودی؟"

"از یک نظر بله. ولی می‌بایست جعبه مسروقه را هم پس بگیریم. بدون آنها نمی‌شد ثابت کرد که پیچ و مهره‌های طلائی از اجناس مسروقه هستند. نمی‌توان بدون وجود جسد مقتول، قتل را ثابت کرد."

"درمورد طرز اجرای سرقت چه نظری داری؟ دزدها طلا را چطور از درون انبار کشتی ربوده‌اند؟"

"به نظر من آنها طلا را از انبار کشتی خارج نکرده‌اند. افرادی که من به آنها مشکوک هستم، معاون کشتی، رئیس موتورخانه و احتمالاً یکی از ملوانان می‌باشند. معاون کشتی مواظب محمولات کشتی و محل آنهاست. رئیس موتورخانه قسمت ریخته‌گری را کنترل می‌کند و مهارت لازم برای انجام این کار را دارد. وقتی که می‌فهمند که طلاها به زودی می‌رسد، یک جعبه درست مشابه آن ساخته و مخفی می‌کنند به محض

## سرقت شمشهای طلا / ۲۶۹

بار کردن طلا، آنها را عوض کرده و جعبه قلابی را به انبار می‌فرستند. جعبه واقعی را به یک مخفی‌گاه که از قبل پیش‌بینی شده بود می‌برند. رئیس موتورخانه طلا را ذوب کرده و آنها را به شکل پیچ و مهره طلائی درمی‌آورد. معاون کشتی فرصت کافی داشته تا این بار جدید را به بارنامه کشتی اضافه کند و سپس فهرست بار کشتی را برای یک دوست در لندن می‌فرستد. البته این تنها حدس من است."

حدس تورن دایک کاملاً "درست از آب درآمد. باجر پس از مدتی مامور فراری شرکت را پیدا کرد که به این مسئله اعتراف کرد. معاون، رئیس موتورخانه و یکی از ملوانان کشتی تجاری لبادی بازداشت شدند و در یک دادگاه ماجرا را تقریباً "عیناً" مثل تورن دایک بازگو کردند.